

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228292

UNIVERSAL
LIBRARY

رسائل

خواجہ عبداللہ انصاری

قدس سرہ

یا اصحیح و مقدمہ و شرح حال کامل

بقلم واصل مقدم و عارف امام

سلطان حسین تابندہ گنابادی

سال ۱۳۱۹ شمسی

چاپخانه ارمغان

بنام یزدان پاك

ع

دريك سفینه بسیار عالی مشتمل بر کتب و رسائل بسیاری از حکما و عرفای معروف متعلق بکتابخانه ارمغان رساله هائی چند تألیف عارف بزرگ ربانی **خواجه عبدالله انصاری قدس سره** یافت گردید که فهرست آنها بر طبق ترتیب این کتاب چنین است .

شماره	نام رساله	صفحه
(۱)	رساله دل و جان	۲
(۲)	رساله کنزالسالكين	۱۰
(۳)	رساله واردات	۲۵
(۴)	رساله قلندرنامه	۸۷
(۵)	رساله هفت حصار	۹۶
(۶)	رساله محبت نامه	۱۰۶
(۷)	رساله مقولات	۱۴۴
(۸)	رساله الهی نامه	۱۷۲

در سال بیستم ارمغان مطابق ۱۳۱۸ شمسی ما مصمم شدیم که این رسائل را با مقدمه و شرح حال کافی ضمیمه سال قرار دهیم ولی هنگام آغاز طبع خبردار شدیم که بعضی از عرفای دانشمند نعمه الهی از سلسله جلیله مرحوم سلطانعلی شاه گنابادی قدس سره نیز در مقام انجام این خدمت برآمده و رسائل خواجه را از روی همین سفینه و بک سفینه قدیمی دیگر راجع بکتابخانه فاضل مقدم جناب آقای هادی حایری مقاله و تصحیح فرموده و نیز یکی از نواده های مرحوم گنابادی فاضل دانشمند آقای سلطانچپین تابنده مقدمه و شرح حالی کامل و برای آن رسائل نگاشته است .

چون مقصود ما و آنان یکی بود بتقاضای ما هشت رساله مصحح با مقدمه و شرح حال برای چاپ بمطبعه ارمغان آمد و چون

فاضل نگارنده در نگارش مقدمه نهایت دقت و تحقیق بکار برده و الحق از هیچ نکته فروگذار نکرده و مثل اهل البیت ادبی بما فی البیت کاملاً مصداق یافته بود دیگر ما از نگارش شرح حال بی نیاز و فاضل نگارنده را سپاسگذار شده بطبع کتاب پرداختیم .

در پایان این نکته هم گفتنی است که هر کتابی تاکنون بنام خواجه عبدالله چاپ شده فقط منتخباتی است از رسائل وی و هیچکدام کامل و مرتب نیست غیر بعقیده ما رساله هفت حصار از خواجه عبدالله نبوده و در عصر صفویه برای اثبات تشیع وی تألیف و بدو منسوب گشته مانند قصایدی که خواجه حافظ و حکیم سنائی بهمن منظور منسوب شده است و هم رساله مقولات منتخباتی است از رسائل دیگر و یک رساله مستقلی نیست و حید

شرح حال خواجه عبدالله انصاری

چون مناجات و پندها و گفتارهای خواجه عبدالله انصاری نزد همه کس بویژه دوستان و عرفان و دانشمندان پسندیده و مطلوب است . و با آنکه تاکنون چندین بار باقسام متعدده و بطریق ناقص بچاپ رسیده نسخ آن کمیاب و دردسترس نیست ، بعضی از دوستان علم و عرفان این اوقات در صدد چاپ آن برآمده اند و چنانکه مرسوم ایندوره است ، که در انتشار این قبیل کتب ، ابتداء حالات نویسنده درین موقع ضمیمه میشود و بسیار هم پسندیده است ، در ابتدای این رساله نیز لازم بود که بحالات مؤلف بزرگوار اشاره شود تا خواننده بمسلك و حال و شخصیت و تاریخ زندگانی او بینا گردد و بهتر بمقاصد ادبی او پی برد لذا این بنده ساطع الحسین تائیده گمنابادی بطور اختصار مطابق مدارکی که فعلاً در دسترس است بحال مؤلف اشاره مینماید .

(خواجه عبدالله انصاری)

نامش عبدالله و کنیتش ابواسمعیل و ملقب بشیخ الاسلام پدرش ابومنصور محمد الانصاری الهروی . ونسبت او به ابی

ایوب انصاری صاحب رحل رسول الله صم میرسد . از این قرار :-
 عبدالله بن ابی منصور ، محمد بن ابی معاذ ، علی بن
 احمد ، بن علی ، بن جعفر ابی منصور بن مت (۱) الانصاری
 از فرزندان ابی ایوب انصاری است و مت در زمان خلافت
 عثمان بن عفان (۲) و بقولی در خلافت عمر بن خطاب (۳) با
 احنف بن قیس بخراسان آمد و چون احنف بامر عبدالله بن
 عامر مأمور فتح هرات شد او نیز بهمراهی احنف بهرات
 آمده در آنجا ساکن گردید .

جامی در نفحات الانس مینویسد ، شیخ الاسلام
 گفت که پدر من ابومنصور در بلخ با شریف حمزه عقیلی می
 بوده ، وقتی زنی بشریف گفت که ابو منصور را بگوی مرا
 بزنی اختیار کند ، پدر من گفت من هرگز زن نخواهم و آنرا
 رد کرد شریف گفت آخر زن خواهی و ترا پسری آید و چه
 پسری و او را بتولد فرزندی نامی و صالح بشارت داد ، سپس
 چون ابومنصور بهرات آمد و زن خواست ، شیخ الاسلام
 متولد شد و شریف در بلخ گفت که ابومنصور مارا در هری
 پسری آمده چنان (هن) که جامع مقامات . شیخ الاسلام میگوید
 این کلمه آفرین است که همه نیکیها در ضمن آنست .

خواجه عبد الله بنابآنچه در نفحات از خودش نقل
 شده ، وقت غروب آفتاب در روز جمعه دوم شعبان سیصد و
 نود و شش (۴) هجری ، در فصل بهار که خورشید در هفدهم

(۱) بفتح میم و با تاء دو نقطه

(۲) جامی در نفحات الانس اینقول را ذکر کرده است

(۳) رجوع شود بکتاب خزینة الاصفیاء تألیف غلام سرور صاحب
 هندی لاهوری چاپ هند .

(۴) این قول در نفحات الانس چاپ هند از خود خواجه نقل شده
 و در ریاض المعارفین نیز همین قول ذکر شده است .

درجه ثور بود در زمان خلافت القادر بالله عباسی، (۱) متولد گردید، و گفته است هرگاه آفتاب بد آنجا رسد سال من تمام گردد، محل ولادتش قهندز از محال طوس بوده و این کلمه معرب کهن دز است که بممنی کهنه حصار است.

صاحب روضات الجنات مینویسد که در قهندز مصر

متولد شده ولی کلمه مصر اشتباه یا تحریف نویسنده است. بعضی هم تولدش را در سیصد و نود و هفت (۲) گفته اند و در سیصد و نود و پنج (۳) نیز ذکر شده است.

آثار بزرگی از کوچکی در ناصیه او هویدا و هوش و زیرکی فراوانی از کردار و گفتار او پیدا بود. خودش گفته است من چهار ساله بودم که پدرم مرا بمکتب فرستاد و چون به نه سالگی رسیدم شعر خوب میگفتم بطوریکه همگنان من بر من حسد میردند. در دیرستان ما پسرى بود در نهایت وجاهت و جمال که او را ابواحمد میگفتند. بمن گفتند که آیا در باره این پسر چیزی نمیگوئی. من بالبداهة این شعر را گفتم:

شعر

لابی احمدوجه قمراللیل غلامه وله لحظ غزال رشح القلب سهامه
درس چهارده سالگی علوم مرسومه را تکمیل نمود.

(۱) از سنه ۳۷۶ تا ۴۲۷ خلافت نمود.

(۲) صاحب کتاب خزینة الاصفیا این قول را ذکر نموده.

(۳) این قول را آقای فروزانفر در تاریخ ادبیات ایران که از طرف بنگاه وعظ و خطابه چاپ شده بگوبنده نسبت داده اند ولی نام او را ذکر نکرده اند.

و علوم متداوله آنعصر را از قبیل ادبیات زبان عربی و علم تفسیر و حدیث و فقه و کلام و فلسفه فرا گرفت و هریک از آنها را بطور کامل تحصیل نمود .

خواجه حافظه غرائی داشت که هرچه میشنید حفظ میکرد و در او آن تحصیل هم بواسطه حافظه خود بزودی پیشرفت میکرد بطوریکه خودش گفته بامداد بکاه بمقبری (۱) شدمی بقرآن خواندن چون باز آمدمی شش روی ورق بنوشتی و از بر کردمی چون از درس فارغ گشتی چاشتگاه بادیب شدمی و همه روز بنوشتی روزگار خود را بخش کرده بودم که فراغت نداشتم . و نیز از خودش نقل شده که من دارای قوه حفظی هستم که هیچ چیز بر قلم من نمیگذرد مگر آنکه آنها حفظ میکنم و خودش گفته است که وقتی تیاس کردم که چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هفتاد هزار بیش یاد داشتم . وقت دیگر گفته بود من صد هزار بیت از شعرای عرب یاد دارم و در باره علم حدیث گفته است که من سیصد هزار حدیث یاد دارم . بعضی سه هزار حدیث (۲) حدیث نقل کرده اند . ولی قول اول معتبرتر است .

خواجه در علم کلام شاگرد ابوبکر حیری درنشابور بوده و در تفسیر شاگردی خواجه امام یحیی عمار شیبانی نموده و خود گفته است اگر من ویرا ندیدم می دهان بازندانستمی کرد .

(۱) در نفحات کلمه مقری ذکر شده و در روضات الجنات بجای این کلمه لفظ مقابر مذکور است .

(۲) قول دوم در خزینة الاصفیا ذکر شده ولی در نفحات و ریاض السیاحه و سایر کتب معتبره قول اول مذکور است .

یعنی در تفسیر قرآن و شیخ ابو عبد الله طائی محمد بن فضل بن محمد را نیز که از بزرگان بوده (۱) ملاقات نموده و از سیصد کس حدیث شنیده .

و خودش نیز فرموده است که من خدمت بسیاری از مشایخ رسید، ام، ولی چون از علوم صوری بمقصود حقیقی نرسید در رشته تصوف وارد گردید و از حضور بزرگان عرفان کسب فیض کرد و خدمت بسیاری از مشایخ رسید . از جمله سلطان ابوسعید (۲) ابوالخیر را ملاقات نموده ولی ارادت بشیخ بزرگوار ابوالحسن خرقانی (۳) داشته و از او خرقة پوشیده است و خودش گفته که مشایخ من در حدیث و علم شریعت بسیارند اما پیر من در تصوف و حقیقت شیخ ابوالحسن خرقانی است و اگر او را ندیدم کجا حقیقت دانستمی .

در تذکره هفت اقلیم امین احمد رازی - از

مجالس العشاق نقل میکنند که خواجه عبدالله مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بوده است خودش نیز فرموده که عبدالله مردی بود بیابانی در طلب آب زندگانی ناگاه رسید بابو- الحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی . و نیز در آن کتاب از خواجه نقل میکند که چون بخدمت شیخ رسیدم از صباح تاپیشین اقتباس نور از مشکوة جمعیت اونمودم . اگر تاشب صحبت برداشتی امر منعکس گشتی و او از من فیض گرفت . ولی البته مقصود خواجه در اینجا اظهار

(۱) متوفی در غره صفر سال ۴۰۹ هجری

(۲) شیخ ابوسعید از مشایخ شیخ ابوالقاسم گرگانی بوده .

(۳) ابوالحسن، علی بن جعفر خرقانی متوفی در سال ۴۲۵ هجری

تفوق مقام او بر شیخ نیست بلکه فزای تام خود را در شیخ اراده کرده چنانکه گاهی حضرت امیر؛ نسبت بمقام نبوت کلماتی میفرمود . چنانکه فرمود **کنت مع کل نبی سرا و مع محمد ص سرا و جهرا** یعنی من با هر پیمبری در پنهان بودم و با محمد در پنهان و آشکار .

خواجه عبدالله بر اثر تکمیل نفس از جانشینان شیخ ابوالحسن گردید . و رشته اجازه او بچهار واسطه بشیخ الطایفه جنید بغدادی (۱) میرسد از اینقرار . که وی مرید شیخ ابوالحسن خرقانی و آنجناب مرید شیخ ابو العباس قصاب آملی و او مرید شیخ محمد بن عبدالله نطنزی یاطبری و او مرید شیخ ابو محمد حریری و او از مشایخ جنید است . **صاحب کتاب خزینة الاصفیاء** مینویسد که خواجه ارادت پیدر خود داشته ولی این نیز منافاتی با قول دیگران ندارد . زیرا او خدمت بسیاری از بزرگان روایت و کبار درایت رسیده است .

خواجه در سال چهارصد و هشتاد و یک هجری در زمان خلافت **القائم بامر الله عباسی** (۲) در هرات وفات یافت و در محل معروف به گازرگاه مدفون گردید و مزارش در آن بلاد مشهور و زیارتگاه نزدیک و دور است و مردم بدو عقیده کامل دارند .

مشایخ معاصرین او - عبارت بودند از شیخ ابو عبدالله

(۱) ابوالقاسم جنید در روز جمعه سال ۲۹۷ وفات یافت ، بعضی

وفاتش را در ۲۹۸ و برخی در ۲۹۹ گفته اند

(۲) پس از القادر بالله خلیفه شد و مدت ۴۴ سال خلافت نمود در سال

۴۸۲ وفات یافت .

طائی ، شیخ ابو عبدالله باکو ، ابونصر ترشیزی ، وکاکا ابوالنصر
 بستی ، شیخ ابوالحسن بشری و شریف حمزه عقیلی و خواجه
 احمد چشتی ، و شیخ ابو حفص فحلوردانی ، و شیخ خضری ، و
 شیخ احمد جامی ، و شیخ ابوسلمه یاردی ، و شیخ ابوالحسن
 طرزی ، و شیخ ابو عبدالله رودباری . و شیخ ابو علی کیسال ، و
 شیخ ابوعلی زرگر ، و ابوعلی بوته و ابو عاصم ، و شیخ اسماعیل
 نصر آبادی ، و شیخ ابو سعید معلم ، و شیخ عمو ابوالعباس
 نهاوندی ، و شیخ احمد کوفائی ، و شیخ ابوالحسن نجار ، و شیخ
 ابوسعید ابوالخیر ، و شیخ ابو ذرعه اردبیلی ، و خواجه خدمت
 بسیاری از آنان رسیده و از حضورشان کسب فیض نموده است
 و قطب سلسله معروفیه در زمان او شیخ ابوالقاسم گرگانی و
 سپس شیخ ابوبکر بن عبدالله طوسی نساج بوده اند .

خلیفه خواجه - شیخ محمد بن احمد بن ابی نصر الحازم

است و سلسله خواجه مشهور به سلسله (پیر حاجاتی) است و
 این رشته بنا ببعضی اقوال از خواجه تا شیخ عبدالله یافعی امتداد
 می یابد ، ولی جمعی بر آنند که به شیخ محمد بن احمد ختم
 می شود .

خواجه عبدالله در فروع دیانت تابع مذهب احمد حنبل
 بوده و از اهل سنت است . ولی این نکته ناگفته نماند که
 حقیقت تصوف عین تشیع است . زیرا یکی از اصول عقاید
 تصوف آنستکه استکمال و صعود بمقامات عالیه روحی بدون
 مربی و معلم ممکن نیست و در امور باطنی و اصلاح نفس
 و تهذیب اخلاق . اتصال بولی لازم است و اتصال رشته و اجازه

را نیز قطعی میدانند . و تمام سلاسل فقر و تصوف (۱) رشته اجازه را مضبوطاً به سرور اولیا علی مرتضی رسانند . و اجازه آنحضرت را نیز تمام سلاسل تشیع و تسنن بلافاصله از حضرت رسول دانند . پس در معنی و حقیقت و اعتقاد قلبی تمام عرفاء شیعه بوده اند ، ولی در ظواهر شرع بر حسب اقتضای محل و محیط خود غالباً یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت عمل میکرده اند ، امام مسئله لعن و سب که بعضی عوام شیعه معمول دارند و مورد ایراد اهل سنت است نزد بزرگان خود شیعه نیز پسندیده نیست ، و بژه نزد عرفاء که میگویند انسان باید همیشه نفس سرکش را که دشمن ترین دشمنان اوست لعن و سب کند و در اصلاح خود بکوشد چه از لعن و سب دیگران فایده باو نرسد . ازینرو بطور کلی لعن و سب نزد عرفاء و همچنین ائمه اثنی عشر بر حسب ظواهر اخبار مطلوب نیست ، مگر در مواردی که شتات صاحبان آن معلوم است و بدین لحاظ بزرگان همیشه به مسئله تولد و اظهار آن بیشتر از اظهار تبرا اهمیت داده و میدهند پس حقیقت تشیع غیر از این موهومات است که بعضی عوام لازمه تشیع گمان کرده اند .

خواجه عبدالله نیز مانند عرفاء از قبیل مولوی و عطار در احکام شریعت و فروع دیانت تابع مذاهب متداوله بوده و مانند مردم هرات در آئین بر طبقه حنبلی عمل می

(۱) در میان متصرفه اهل سنت جمعی هستند که سلسله اجازه را بحضرت صادق و از او بقاسم بن محمد بن ابی بکر و از او پیدرش و از او سلیمان و از او بابی بکر و از او بحضرت رسول میرسانند ولی این عقیده نزد همگی اهل تصرف حتی اهل سنت مورد قبول نیست .

نموده و بلکه بملاحظه مقتضیات صورتاً متعصب بوده و چون در حقیقت اعتقادات قلبی و اصول قلبیه تشیع را داشته مثلاً در جبر و تفویض از کلمات اومیتوانیم استفاده کنیم که مذهب امر بین الامرین داشته ازینرو بامتکامین و حکماء مخالفت مینموده و اقوال و عقائد آنها را منکر بوده است .

و چون صورتاً مذهب حنبلی داشته بعضی گمان برده اند که حشوی و قائل به تجسم و تشبه بوده . وای این نسبت خطاست زیرا چون مطالب و معارف حقه را جز به تشبیه و مثال نمیتوان ادا کرد بدینجهت عرفاء به پیروی آیات و اخبار این قبیل مطالب را به مثال ادا فرموده اند ، و مردم چون حقیقت آنها را نفهمیده اند بر ظاهر حمل کرده و تصورات باطل درباره بزرگان نموده اند . بعضی از ظاهر بیانهم که نظری جزبدنیا نداشته و در هر زمان نسبت باوایا و دانشمندان دین حسد میورزیده آتش این فتنه را دامن زده و در باب خواجه عبدالله و امثال او که در محیط تسنن متعصبانه واقع بودند و تقیه آنها را در بعضی مواقع بیرخی اظهارات و ادار میکرده خیالات باطل نموده اند . و البته تأمل در کلمات خود خواجه بکلی رفع این شبهه را مینماید .

خواجه در فروع مذهب و رعایت آنها نیز تعصب زیاد داشته و بامر به معروف و نهی از منکر که لازمه شیخ الاسلامی است پرداخته و گاهی خمخانه می شکسته و علمای اشعری و دیگران را هم رنجانیده و با آنها مخالفت میورزیده زیرا خودش بظاهر از معتزله بوده و آنان نیز چند مرتبه وسیله آزار او را فراهم ساختند ولی آن وسائل مؤثر نشده و از عظمت و اهمیت خواجه نکاسته ، بلکه عظمت او نزد مردم روزافزون بود .

خواجه نه تنها با علمای ظاهر طرفیت میکرد بلکه با صوفیانی که ظواهر شریعت را مهمل میگذاشتند و اهمیت با حکام شریعت نمیدادند و میگفتند عبادت تا موقع وصول است و برای واصلان عبادتی نیست مخالفت داشت و ایشانرا اهل بدعت میگفت و پیروان خود را همیشه برعایت ظواهر شریعت امر و تحریم میکرد و علاوه بر رعایت جنبه معنی و باطن رعایت صورت را نیز لازم میدانست چنانکه شیخ شبستری هم فرموده :

الا تابا خودی زهار زهار عبارات شریعت را نگهدار و نیز فرموده :

هر مرتبه از وجود حکمی دارد (گر حفظ مراتب کنی زندگی) والته باید همینطور باشد زیرا شریعت حکم پوست برونی را دارد و طریقت پوست درونی و حقیقت چون مغز است چنانکه شبستری فرماید :

شریعت پوست مغز آمد حقیقت میان این و آن باشد طریقت و بقای مغز بدون پوست نشود بلکه اگر پوست نباشد مغز نیز فاسد گردد. و عبارت دیگر اینها مراتب طولی هستند که در یکدیگر مندرج و از هم جدا نیستند و ازین بردن هریک از آنها موجب فساد دیگری گردد پس بین آنها تلازم بلکه یگانگی است و رعایت ظواهر احکام نیز لازم است.

✓ کلمات خواجه عبدالله غالباً مسجع و مختصر است و او بحسب ظاهر تواریخ و آثار اولین کسی است که این رویه را در تشریش گرفته ولی بسیاری از آنها دارای تکلف و تصنع است اما سعدی که تقریباً یک قرن و نیم بعد از او بوده نثرهای مسجع او کم تکلف است هر چند در بسیاری از موارد

از خواجه اقتباس نموده و کلمات خواجه در نشر او تأثیر زیادی داشته و بعضی عبارات سعدی از کلمات خواجه گرفته شده چنانکه سعدی در گلستان عبارت (در روزگار جوانی چنانکه افتد ودانی) را از کلام خواجه گرفته که فرموده است : (چنین گوید پیربازاری عبدالله انصاری در روزگار جوانی چنانکه دانی) و همچنین عبارات دیگری نیز از خواجه گرفته شده و مختصر تغییری در آن داده شده است .

✓ یکی از ابتکارات خواجه مخلوط کردن شعر بنثر و مربوط نمودن این دو بیکدیگر است که سعدی و سایر متأخرین از او تقلید نموده اند منتها همانطور که تمام علوم و صنایع و همچنین علوم ادبی در ترقی و تکامل است این رویه نیز رو به تکامل داشت و سعدی آنرا باوج کمال رسانید ولی بمضمون **الفضل للمقدم** فضیلت ابتکار آن مخصوص خواجه است و البته کلمات سعدی از حیث فصاحت از کلمات خواجه بالاتر است زیرا در زمان خواجه اینطرز هنوز دوره سیر تکاملی خود را نپیموده و بمرحله فصاحت دوره سعدی نرسیده بود مثلاً در کلمات خواجه گاهی روابط جمل تکرار میشود لیکن این قبیل مکررات در کلام سعدی خیلی کم است همچنین در کلمات خواجه غالباً فعل بر فاعل مقدم استعمال شده ولی سعدی سهولت بیان را بکار برده و غالباً مطابق دستور زبان فارسی سخن گفته است .

✓ کلام خواجه دارای سوز و شور مخصوصی است که کلمات کمتر بزرگی آن اثر را دارد و مخصوصاً در مقام مناجات بزبان ساده با حال نیازمندی بعجز و زاری پرداخته و خواننده را نیز متأثر و منقلب میکنند حتی بعضی از آنها بواسطه تکلف و شور و شوق حکم امثال در زبانها پیدا

کرده چنانکه عبارت «اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است» ضرب المثل شده است.

✓ اشعار خواجه نیز همان لطافت و شور و نشاط را دارد و غایب آنها بر شور و شوق و جذب گوینده نسبت بمقام حقیقت دلالت میکند و مراحل معنوی را داراست و بسیاری از عرفاء از کلمات او اقتباس نموده اند. ✓

رسالات و مؤلفات خواجه عبدالله زیاد است ولی آنچه در کتب بنام او ذکر شده بعضی از آنها فعلا در دسترس نیست و نسخه آنها نایاب است مانند بیشتر کتب دیگر بزرگان که در زمانهای پیشین بواسطه قدر ندانستن و اهمیت ندادن بآئین بخت و بهای کم بخارجه رفته اسباب چاپ هم نبوده که تمام آنها بطبع رسد علما و دانشمندان دوسه قرن اخیر هم بآنها اهمیتی نمیدادند از اینرو بسیاری از کتب نفیسه عرفاء و بزرگان ایران فعلا در موزه های خارجه محفوظ است یا آنکه بکلی از بین رفته.

کتب خواجه نیز دستخوش همین تحولات گردیده و بسیاری از آنها فعلا در دست نیست و فقط بعضی در دسترس است. از جمله کتب خواجه کتاب کنز السالکین و اغلب آن منظره است دیگر منازل السائرین الی الحق المبین که عبری است و ملا عبدالرزاق کاشی شرحی بر آن نوشته. دیگر رساله در آفرینش آدم و برگزیدن او و دیگر طبقات الصوفیه که از شیخ ابو عبدالله سلمی بوده و خواجه آنرا املاء نموده و کتاب ذم الکلام که عبری است و زاد العارفین و این دو کتاب در موزه بریتانیا موجود است و انوار التحقیق در مناجات و مقالات و مواعظ و

مناجات نامه و رساله المقالات فی المقامات مشهور بمحبت نامه و هفت حصار در مناجات و قلندرنامه و رساله های کوچک دیگر هم بنام او ذکر شده است .

چون کلمات خواجه مطبوع طبع همه کس بوده تاکنون مناجاتها و نصایح و کلمات متفرقه آنجناب بترتیبهای مختلف از کتب انتخاب شده و هر کس بسلیقه خود و باندازه دسترسی بکتاب در جمع آوری آنها کوشیده و طبع نموده است حتی بعضی از آنها هم بنام مخصوصی نامیده شده بدون آنکه نام انتخاب کننده معلوم باشد مانند واردات

درین اوقات بعضی درستان بواسطه کمیابی نسخه مناجات و نصایح خواجه در صدد طبع آن برآمده و نسخ متعدده خطی و چاپی پیدا کردند که با یکدیگر در عبارات دارای تفاوت زیادی بود بلکه بعضی زیادتر از بعضی دیگر داشت پس نسخه جامعی از همه آنها تهیه گردید که چاپ بشود .

بعداً نیز کتاب خطی بزرگی که بخطوط مختلف در بین ۱۰۲۸ و ۱۰۳۵ در هند نوشته شده در کتابخانه فاضل مقدم جناب آقای هادی حائری مدیر کل و بازرس سیار وزارت فرهنگ بدست آمد که نسخ مهمه از کتب عرفاء بطور جنگ مانند در آن نوشته شده و این کتاب چون نسبت بسایر کتب قدیمتر و معتبرتر مینمود تصمیم گرفتند که همانرا اصلاح و تصحیح نموده طبع کنند و این کتاب با کتاب خطی دیگر که باخط و کاغذ اعلی تقریباً صدسال پیش نوشته شده و متعلق بآقای وحید دستگردی است مقابله و در تصحیح آن حتی الامکان کوشش شد و فضلاء اصلاح و تصحیح نمودند و بنظر نگارنده این نسخه که اکنون طبع شده بر تمام نسخ چاپی رجهان دارد و امید است که مطلوب طبع دانشمندان گردد

سلطان حسین تابنده گنابادی خرداد ۱۳۱۸ اوایل جمادی الاولی ۱۳۵۸

غلطنامه کتاب خواجه عبدالله

درست	نادرست	سطر	صفحه
پیاموزان	پیاموزار	۷	۱۱
کشت	کشت	۱۶	۱۳
با آتش دوزخ	با آتش	۹	۱۵
ترسند	ترسند	۱۶	۱۸
روزی	دوی	۶	۳۰
هنیش	منی	۶	۳۰
چین	چنین	۱۰	۳۳
فلیضحکوا	فیضحکوا	۷	۳۸
عاشق و شو	و عاشق شود	۱۵	۴۵
		۵	۴۸
خط بین سطر آخر و ماقبل آخر زیاد است			۵۶
کرده	گرده	۱۸	۵۷
که	گه	۴	۶۰
زرقی	رزقی	۸	۶۷
ولایر حق	ولایر حق	۵	۷۰
کشند	کشند	۱۷	۷۲
نباید	نباید	۶	۹۱
تقدیر	بر تقدیر	۴	۹۷
عزیزا	غزیزا	۱۳	۱۱۳
عیب	غیب	۱	۱۳۱
ام هانی	ام انی	۸	۱۶۰
کلبسیانی	کلبسانی	۱	۱۶۱
بخوبی	بخودی	۱۸	۱۷۳

رسائل خواجہ عبداللہ

انصاری

قدس سرہ

یا تصحیح و مقابلہ وحید دستگردی

در سال ۱۳۱۹ شمسی

چاپخانه ارمغان

رساله دل و جان

خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين
 الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة
 والسلام على خير خلقه على محمد وآله اجمعين
 چنین گوید مؤلف این رساله ندیم حضرت باری
 خواجه عبدالله انصاری که دل از جان پرسید که اول این
 کار چیست و آخر این کار چیست و ثمره این کار چیست .
 جان جواب داد که اول این کار فناست و آخر این
 کار بقاست و ثمره این کار وفاست . دل پرسید که فنا چیست
 و وفا چیست و بقا چیست . جان جواب داد که فنا از
 خودی خود رستن است و وفا عهد دوست رامیان بستن است
 و بقا بحق پیوستن است .

الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم دارم .

الهی اگر بردار کنی رواست مهجورم کن ، و اگر بدوزخ فرستی رضاست از خود دورم کن .

الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را .

الهی هر کرا براندازی ؛ بادرویشان دراندازی .

الهی همه تو ، ما هیچ ، سخن اینست ، بر خود میبچ

الهی گفתי کریمم ، امید بدان تمامست (۱) ، تا کرم

تو در میانست ، ناامیدی حرامست .

الهی طاعت فرمودی و توفیق بازداشتی ، از معصیت

منع کردی بر آن داشتی ، ای دیرخشم زود آشتی .

آخر مرا در فراق بگذاشتی .

الهی امانت را می نهادی دانستی که چنینم ،

الهی تا از مهر تو اثر آمد ؛ همه مهرها بسر آمد .

الهی من کیم که ترا خواهم ، چون من از قیمت

خویش آگاهم ؛ دل و دوست یافتن پادشاهیمست ، بیدل

و دوست زیستن گمراهیمست ، گفتم نوشی است همه زهر

و خاموشی زهریست همه نوش .

کار عنایت دارد که راهبرست ، نه طاعت که زیورست
 ابراهیم را از آن چه زیان که پدرش آزرست ، و آزر را
 چه سود از آن که ابراهیمش پسرست .

عشق مردم خوارست ؛ بی عشق مردم خوارست ،
 عشق نه نام دارد و نه تنك و نه صلح دارد و نه جنك .
 قصه دوستی دانی که چرا درازست ؟ زیرا که
 دوست بینیا زاست .

اگر يك کس را از دوستان او قبول کردی برستی
 و اگر يك کس از دوستان او (۱) ترا قبول کرد بحق پیوستی ،
 هر که دانست که خالق در حق او تقصیر نکرد
 از حسد برست . و هر که دانست که قسام قسمت بد نکرد
 از بد برست ؛ طومار قسمت بيك خطاست . گفتار آدمی
 سقطست . میپندارند که دارند ؛ باش تا برده بردارند .

جز راست نباید گفت (۲) ، هر راست نشاید گفت .

جبر بنداست و قدر ویران ، مرکب میان هر دو
 آهسته میران .

دوستی گزین که هیچ ملول نشود ، سلطانی گزین
 که هیچ معزول نشود .

(۱) اگر یکی از دوستان او - نسخه (۲) جز راست نباید کرد - نسخه

کاشکی عبدالله خاك شدی ونام او ازدقتر وجود
 پاك (۱) ، این کار نه بزر است و بزرگی (۲) ؛ این کار
 بخدمت است و زیر کی (۳) . بلا نیکو بود زیرا که در میان
 بلا او بود . اینکار بدل آگاهست نه بخرقه و کلاهست .
 از دیدار شناخت افزاید ، لیکن دیدار بقدر شناخت
 آید . از عارف در جهان نشان نیست . زبانی که از معرفت
 نشان ندهد در او جان نیست .

سبحان الله روزی بدین روشنی بیننده نی ، و کاری
 بدین نیکوئی پذیرنده نی . کار نه بحسن عملست . کار
 در قبول عملست . از طاعت چه نور ، و از معصیت چه خلعت
 چون سعادت و شقاوت موقوف از است .

عارف را از انکار (۴) منکر چه باك ، نه دریا بدهان
 سك بلید شود و نه سك بهفت دریا پاك .

عبدالله گنجی بود پنهانی ، کلید آن گنج بدست
 ابوالحسن خرقانی ؛ تار سیدم بچشمه آب زندگانی ، چندان
 خوردم که نه من ماندم و نه خرقانی .

ای که داری مگوی وایکه نداری دروغ مگوی .
 اگر داری مفروش و اگر نداری مخروش . انکار ممکن

(۱) تانام او ازدقتر وجود پاك شدی - نسخه (۲) و نه بزرگی - نسخه

(۳) و بزرگی - نسخه (۴) از انکار مخالف و منکر - نسخه

که انکار شوم است . انکار کننده این کار (۱) ، محروم است .
ظالم اگر چه بسیار شود بسر آید ، ظالم اگر چه
جبار است بسر در آید .

جوانمرد چون دریاست و بخیل چون جوی ؛ در
از دریا جوی نه از جوی .

اگر عارف بهشت و حور نگرد طهارت معرفتش
شکسته شود و اگر درویش بجز از خدا از کسی خیری
خواهد (۲) در اجابتش بسته شود .

عنایت الله عزیز است ، نشان آن دو چیز است . عصمتی
دراول ، یا توبه در آخر . اگر هزار یم داری فرا آب ده
خاك قدم مردانرا آب ده ، خوبروئی بی خوب کاری
بنظام نیست ، بیدار (۳) بسیار است ، سعادت سرانجام نیست .
فراق در میان چون آید ، از فراق بوی خون آید .
علمی که از قلم آید بیداست که از آن چه خیزد
علم آنست که الله بر بنده ریزد ، یکی هفتاد سال علم
آموخت چراغی نفروخت ؛ یکی درهمه عمر يك حرف
شنید (۴) ، همه را از آن بسوخت ، تا برتن و مال لرزی ،
حقا که بدو جو نیززی .

(۱) از این کار محروم است - نسخه (۲) خیری طلبد - نسخه

(۳) بیداد - نسخه (۴) بشدید - نسخه

و عاشق مستوراست ، شب پره را چه گناه (۱) که روز
 کوراست و سقیهم ربههم تمامست شرابا طهورا کدامست .
 از عرش تائری چو حق متجلی شد محمد کدامست
 هر که میداند که اورا چه میباید کرد اورا هیچ
 نمی باید کرد و آنکه نمیداند که اورا چه میباید کرد اورا
 همه چیز میباید کرد .

هر که را برنجاییدی و برنجد خری باشد و اگر
 عذر آرند و قبول نکند کون خری باشد .

یقین درست دار و زبان خاموش ، نه اینجا کمی
 و نه آنجا فراموش . در کار حق تدبیر کردن جفاست . دوست
 بمنشور جستن خطاست . هر که ترا دید جان او بمزید
 و هر که در تو رسید غنای (۲) او برسد . دوستی او بلاست
 من غلام آنکه بیلای او مبتلاست . اگر طالبی این سخن
 چراغ تست و اگر نظاره گیتی این سخن درد و داغ تست
 پیری کردن معلمیست ، از غیب خبر دادن منجمیست
 خاکی را بحق سپردن غمازیست زخم با خلاق زدن جلادیت
 راه ملامت رفتن بد خواهیست ، طریق سلامت رفتن
 بانسکان همراهیست اسرار فاش کردن دیوانگیست صبر با حق

کردن مبارزیت ، شکر کردن با او برابریت ، کرامت فروختن سگیت کرامت خریدن خریست گریه کردن - قنائیت خود را زبان خود شکستن رعنائیت طلب کردن دغائیت ، اندیشه کردن جاسوسیت ؛ راستی کردن ستاریت ؛ ایثار کردن دوستی است مریدی کردن خونخواریست بردباری حمالیت اندیشه در جوانمردی بخیلیست در تصوف خرسندی لئیمیت ؛ خوشخوئی سلیمیت ، نیاز و توجه کریمیت ، شاهد بازی باغیرحق انبازیت ، این همه گفتیم (۱) نشان مستیت و دلیل خویشتن پرستیست از عین حقیقت این کار مستغنیست متکاء این کار بهیچ کسی است بهیچ بساز و از خویش کسی برمساز هر که خود را پیدا آورد موقوف بهستی است و هستی دلیل خویشتن پرستی است بنای اعمال عبدالله بر سه چیز است اثبات حقیقت بی افراط و تفریط تشبیه و تعلیل و بر ظاهر رفتن بی تخیل دانم که هست اما ندانم که چونست هر که دانست که چونست از دایره اسلام بیرونست دریافت او از امکان مایرونست الهی بحق آنکه ترا هیچ حاجت نیست رحمت کن بر آنکه او را هیچ حجت نیست .

(۱) یعنی کسیکه خود را تنها بمنزله جمع دانسته و مثلاً بگوید ما اینهمه گفتیم چنین کسی مست و مغرور است نه پیر و مرشد .

بدان ای عزیز که زندگانی بر مرکب وقتی ترجیح دارد که این ده چیز نگاه دارد .

اول باحق سبحانه و تعالی بصدق دوم باخلاق باصف سوم بانفس بقهر چهارم بامهتران بعزت پنجم باکمهتران بشفقت ششم بادوستان بنصیحت هفتم بادشمنان بمروت (۱) هشتم باعالمان بتواضع نهم با درویشان بسخاوت دهم باجاهلان بخاموشی .

هر که این ده خصلت نگاهدارد . از دین و دنیا برخوردار و هر که چهار چیز بدانت از چهار چیز برست . هر کما بدانت که خدای تعالی در آفرینش غلط نکرده است از عیب برست .

و هر که بدانت که هر چه قضا است بدو خواهد رسید از غم برست . و هر که بدانت که در قسمت میل نکرده است از حسد برست . و هر که بدانت که اصل او از چیست از تکبر برست .

الدنيا كالداخ والداح لوح ينقشون فيه الصبيان

ویمحون و الله اعلم بالصواب

و اليه المرجع والمآب

تمت الرسالة

رساله وارادات

خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين
الحمد لله رب العالمين و الصلوة على محمد و آله
اجمعين .

اما بعد بدانکه اول چیزیکه بر سالک واجبست
اعتقاد بر امامان و اوتاد (۱) ایشانست و شناختن حکمتهای
این راه تانجات یابد .

بدانکه اول خدایرا باید شناخت که اوست دهنده یمنت
و اگر همه بستانند او بدهد و چون او بدهد کسی نتواند
ستاند ، اورا نگاهدار تا ترا نگاهدارد ، عمر در پرستش
او صرف کن که او جواب از تو خواهد خواست ، و دلیل راه
علم را دان و سرمایه عمر تو حیداست و نماینده صراط

مستقیم حق است و پیغمبران را زنده دان و نماز و روزه و
 زکوة و حج را فراموش مکن و صبور باش تا امراد برسی
 و اعتقاد خوب گنج یزوال دان ، منت بدار و منت منه ، بی
 منت را بخود راه مده ، نان هر کس مخور ، نان بهر کس
 بده ، بر سر زنان اعتماد مکن ، دل پاک دار تا امراد برسی
 و با مردم فرومایه منشین ، بدترین عیبی بسیار گفتن را دان
 خویشان درویش را خوشدل دار ، بیاموز و بیاموزان ، علم
 اگر چه دور باشد بطالب ، کم گوی و کم خور و کم خفت
 و در سختیها صبر پیشه کن ، برگزیده افسوس مخور ، عمر
 را غنیمت دان ؛ تندرستی را شکر گذار ، از فناء خدا و
 فقر (۱) فخر کن ، نهان خود را به آشکارا دان ؛ ندیم جهان
 دیده بیا کن ؛ حرمت علم را (۲) به از مال نگاهدار ، از سلطان
 بر حذر باش و اندک نوازش او را بسیار دان عفو از هیچ
 سزاوار در بیغ مدار راست گوی و عیب مجوی راستی
 که بدروغ مانند هم مگوی نخست اندیشه کن آنگاه
 بگویی بالا را بصدقه دفع کن تدبیر با عاقلان کن پیران
 کار دیده را حرمت دار از آموختن عار مدار کار از خود
 چنان نمای که از آن در نمایی گناه مکن تا انفعال بتو

(۱) از جهاد خدا و فقر - نسخه (۲) حرمت را به از مال - نسخه

لاحق نشود سود جان در صحبت دانا شناس مگوی آنچه
جواب آن نتوان شنید تا عذر آن نباید خواست .

یار بد بدتر از کار بد یار نیک بهتر از کار نیک یار
نیک ترا بعد از آرد و کار نیک ترا به عجب آرد چنان زی
که بنا برزی چنان مزی که بدعا لرزی .

دمی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید حال را
باش و غنیمت دان که هم دیر نیاید .

تا تو مرا بدخواهی و خود را نیک نه مرا بد آید
نه ترا نیک .

اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی
انقطاع باقی همه صداع ، نفس بت است و قبول خلق زنا
حقیقت باتو بگفتم بیکبار .

اصل وصال دلست باقی زحمت آب و گلست دعا
در طریق مردان لجاجست حق میدانند که بنده محتاجست .
طالب او عزیز است و طالب مال ذلیل است .

علم بر سر تاجست و جهل بر گردن غل .
علم که از قلم آید از آن چه خیزد علم آنست که حق
بر دل ریزد .

طاعت رها مکن چو کردی پر بها مکن .

اگر از عرش تائری آب شود داغ ناشستگی که حق
نهاده است نتوان شست .

دود از آتش و کرد از باد چنان نشان ندهد که
مرید از پیر و شاگرد از استاد .
خوش عالمیست نیستی هر کجا بایستی کسی نگوید
کیستی .

الهی نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت
بلا از دوست عطاست از بلا نالیدن خطاست
الهی نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا بر تو
حق که گویم بیار کار تو داری میدار ، این
انداخته خود را بردار .

نیکان معصیت که ترا بعدر آرد شو ما آن طاعت
که ترا بعجب آرد .

الهی اگر از دوستانم حجاب بردار و اگر مهمانم
مهمانرا نیکو دار .

الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله گشت
فرا آب .

الهی پنداشتم که ترا شناختم اکنون بندار را
در آب انداختم .

الهی حاضری چه جویم ناظری چگویم (۱) .
 درویش آب در چاه دارد و نان درغیب نه پندار
 در سر دارد نه زر در جیب .

جوینده یابنده است و یابنده خاموش .

هر چه بزبان آید بزبان آید .

الهی اگر عبدالله را خواهی گداخت دوزخی دیگر
 باید آلاش او را و اگر خواهی نواخت بهشتی دیگر
 آسایش او را .

الهی گناه در جنب کرم توزبوست زیرا که کرم
 قدیم و گناه اکنوبست .

عاشق را يك لا در روی و دیگری در کمین است
 و دایم بادر دو محنت قرین است .
 الهی گفتمی ممکن و بر آن داشتی و فرمودی بکن
 و نگذاشتی .

گفت الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد
 گندم او را که (۲) روزی کرد .

فریاد از معرفت رسمی و از عبادت عادنی و از حکمت
 تجربتی و از حقیقت حکایتی .

(۱) الهی حاضری چگویم ناظری چه جویم - نسخه

(۲) گندم آدم که را - نسخه

آنچه تراست ندانم که گراست و آنچه نصیب
تست ندانم که کجاست . چون روزی تو از روزی
دیگران جداست این همه جان بیهوده کندن چراست .
برخیز و طهارت کن که قامت نزدیکست و توبه کن
که قیامت نزدیکست .

الهی چون پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را
چه کار شاید کرد ، سقیمم ربهم تمام است شراباً طهوراً
کدام است .

الهی آتش دوری داشتی با آتش دوزخ چه کار داشتی .
در جوانی مستی و در پیری سستی پس خدا را کی
پرستی .

در خانه اگر کس است يك حرف بس است
الهی چون يك را یار است و سنك را دیدار است
اگر من ازك و سنك کم آییم عار است . عبدالله را
بانومیدی چکار است .

همه او کنند و در گردن این و آن کنند
کاردان کار میراند و مدعی ریش میجنباند
هر که را خواهند که براندازند باماش دراندازند
اگر میدانی که میداند بشیمان شو و اگر

چنین دانی که نمیداند مسلمان شو .
توانمگران بسیم وزر نازند و درویشان قوت از
نحن قسمنا سازند .

لقمه خوری هرجائی طاعت کنی ربائی محبت
رانی هوائی فرزندخواهی خدائی زهی مردك سودائی .
ازاو خواه که دارد و میخواهد که بخواهی از او
میخواه که ندارد و میترسد که از او بخواهی
یکی میدود و نمیرسد و یکی خفته و بدو میرسد
اگر تو خالق را شناختی بدر مخلوق نپرداختی تا تو بر
جان و مال خود میارزی حقا که بدو جو نمیارزی ،
در حق دنیا چگویم که برنج بدست آرند و نرحمت
نگاهدارند و بحسرت بگذارند .

بنده آنی که در بند آنی ، آن نمای که آنی
تا در نمائی و گر نه بتو نمایند چنانکه (۱) سزای آنی .
درویشی پنهان باید چون پیدا شد برهان باید ،
اگر داری بگو (۲) و اگر نداری دروغ مگو
آنکه دارد میپوشد و آنکه ندارد میخروشد
و میفروشد .

و اگر از قفس دنیا رستی با لطف احد پیوستی
 دنیا بر خلق پاش و زنده باش درون کس مخراش و بنده باش
 الهی اگر کار بگفتار است بر سر گویندگان تاجم
 و اگر بکردار است بکلمه گفتن محتاجم .
 الهی اگر حسنات بامایه دارانست من درویشم و اگر
 بامفلسانست من درپیشم .

یگذره شناخت به از دوعالم یافت
 زاد بر گیر که سفر نزدیکست و ادب (۱) آموز
 که صحبت ملوک بس باریکست و از ندامت چراغی افروز
 که عقبه تاریکست .
 بی نیازی را از خلق تاج کن و بر سر نه سرانجام
 خود را چراغ در بر نه .
 طالب دینی رنجور است و طالب عقبی مزدور است
 و طالب مولی مسرور است ،
 ایمن منشین که هلاک شوی ایمن آنزمان شوی
 که با ایمن زیر خاک شوی .
 نه در رنگ و پوست نگر در نقد دوست نگر
 بعاریت نازیدن کار زنست از دیده جان دیدن
 کار آنست .

اگر درائی در بازاست و اگر نیائی خدای یو نیازاست ،
 الهی آنرا که تو خواهی آب در جوی روانست (۱)
 و آنرا که تو نخواهی چه درمانست ، (۲)
 آه از تفاوت راه دوباره آهن از یک بونه گاه
 یکی نعل ستور و دیگری آینه شاه ،
 مرغ را دانه باید و طفل را شیر (۳) و شاگرد را استاد
 و مرید را پیر .

الهی ! اگر کافیی تلخاست از دوستانست و اگر
 عبدالله مجرم است از دوستانست ،
 دوست را اگر از در بدر (۴) کنند از دل بدر
 نکنند .

الهی چون همه آن کنی که خواهی از این
 مفلس بیچاره چه خواهی ،
 الهی یافت تو آرزوی ماست دریافت تو نه بیازوی
 ماست .

الهی همه از تو ترسند و من (۵) از خود از تو
 همه نیکی دیده‌ام و از خویش همه بد ،

(۱) اوروانست - نسخه (۲) اورا چه درمانست - نسخه (۳) طلرا

دایه - نسخه (۴) از در بیرون کنند از دل بیرون نکنند - نسخه

(۵) و عبدالله از خود - نسخه

الهی لا تقنطوا اگر چه قرآنست قلم رفته را چه
درمانست ،

مهر از کیسه بردار و بر زبان نه مهر از درم اردار
و بر ایمان نه ،

نماز نافله گذاردن کار پیره زنانت روزه
تطوع صرفه نانت حج گذاردن گشت جهانست دلی
بدست آر که کار آنست .

اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر روی آب
روی خسی باشی دلی بدست آر تا کسی باشی .

سری که در سجد نیست (۱) - سفجه به از او ودستی که
دراو جود نیست کفجه به از او .

هر که خواست غم او از دل ما برخاست ما را
غم آنست که او نمیتواند خواست .

اگر حاضری بانگی و اگر غایبی ده بدامگی .
معرفت رافش کردن دیوانگیست ، کرامات فروختن
سبکیست ، کرامات خریدن خریست . راستی کردن رستگاریست
تصرف در تصوف کافریست (۲) . این سخنهای عبدالله
انصاریست .

(۱) سفجه - بروز پنجه - کاک و خر روزه نرسیده . (۲) در یک
سخن این جمله نامفهوم (منتهای این میدان هیچ کمیت) علاوه است

زندگی تو بر مرگ وقتی ترجیح دارد که این دوازده
خصلت را نگهداری .

اول با حق بصدق دوم با خلق با انصاف سوم با نفس
قهر چهارم با بزرگان بحرمت پنجم با کودکان بشفقت
ششم با دوستان بنصیحت هفتم با دشمنان بحلم هشتم با
درویشان باحسان نهم با جاهلان بسکوت دهم با علمای تواضع
یازدهم با مبتدعان بخلط دوازدهم با عاقلان باشارت .
درویشی (۱) خاکبست بیخته و آبی و آن ریخته نه پشت
پارا از آن گردی و نه کف پارا از آن دردی .

الهی از بوده نالم یا از نبوده از بوده محالست و از
نا بوده بیهوده .

شریعت بی بدیست (۲) و حقیقت بیخودی آنچه در
پیشانی مردم نهانست بجوی که به از هر دو جهانت .
الهی اگر یکبار گوئی بنده من از عرش بگذرد
خنده من .

الهی چون باتوأم از جمله تاجدارانم تاج بر سر
و اگر بیتوأم از جمله خاکسارانم خاک بر سر .
ای دیر خشم زود آشتی آخر در نومیدی مرا
بگذاشتی .

(۱) درویشی چیست - نسخه (۲) بد - بضم اول بمعنی چاره است .

الهی یحبهم تمامست و یحبونه کدامست .
 الهی چه فضل است که بادوستان خود کرده هر که
 ایشان را شناخت ترا یافت و هر که ترا یافت ایشان را
 شناخت (۱) .

گللهای بهشت درپای عارفان خارا است آنکس که
 ترا جست با بهشتش چکار است .
 الهی همچون بید میلرزم که مبادا بهیج نیرزم .
 الهی ببهشت و حور چه نازم مرا نظری ده که از
 هر نظری بهشتی سازم .

الهی بعزت آن نام که تو خوانی و بحرمت آن صفت
 که تو چنانی دریاب مرا که میتوانی .
 پند - خود را از همه عالم کمتر دان خلق را بخیر خود
 امیدوار گردان . سخاوت راست گردن وعده دان . عاقبت را
 عطا شمر . بچشم حقارت در هیچکس منکر . دنیا پرست مباش
 که دشمن خدا را پرستیده باشی . زاد آخرت بساز در
 طاعت حریص باش ولی تکیه بر آن مکن . زبان را بدشنام
 عادت مکن . در سخن صواب اندیش باش . آزاد را بنیکوئی
 بنده کن . کسی را با قراط مستمای . تا بخوانندت مرو . مفروش

آنچه نخرند، در گذار تا در گذرانند . آنچه نهاده بر مدار . ناکرده را کرده بدان .

از گناه لاف مزین ، از داده خدا بخور و بخوران
و بخشنده خدا را دان . سخن از برای مال پایمال مکن
در سفر خوی خود را بهتر از حضر دار .

دشمن اگر چه حقیر است از او ایمن مباش . از دشمن
دوست روی بترس از نو کیسه وام مکن (۱) ، با ناشناخت سفر
مکن . امانت نگاهدار ، تمام را بخود راه مده . گمان مردم
در حق خود فاسد مکن ،

در مهمات سست همت مباش ، از صحبت فرومایگان
پرهیز کن . غم با کسی گوی که از تو کم تواند کرد .
از غماز چشم وفا مدار ؛ سر خود بازن مگو
بنا آزموده کار مفرمای . دوستان را از عیبشان آگاه کن . (۲)
از دوست بیک جور و خطا کرانه مگیر .

چون بخانه کسان در آئی چشم را صیانت فرمای
همه را بمعاملت بیازمای آنگاه دوستی کن ، بهترین
چیزی نیکنامی را شناس ، انکار را سرمایه حیلتها کن .
با خداوندان دولت منازغت مکن ، شریعت را تن شمر .

و طریقت را دل و حقیقت را جان ، رعیت بی طاعت را رعیت مدان.

در جهانگیری سلاح از سخاوت و مدارا ساز ،
دل را پاک دار تا بمراد برسی ، بعیب خود بیناباش .
با دشمن مشورت مکن .

بزیارت زنده و مرده برو ، راحت از رنج طلب
خلوت را دوست دار . مال را دشمن دار ، در آن کوش
تا زنده شوی ، دستی میچنبان تا کاهل نشوی . روزی از
خدا میدان (۱) تا کافر نشوی ؛ حوانمرد دریاست ، و بخیل
چون جوی ، در از دریا طلب نه از جوی .

کار نه روزه و نماز دارد بلکه شکستگی و نیاز
دارد ، عنایت دوست عزیز است ، نشان او دو چیز است .
عصمت در اول یا توبه در آخر . ابو جهل از کعبه میآید
و ابراهیم از بتخانه ، کار عنایت دوست دارد و باقی همه
بهانه . حج گذاردن تماشای کار جهان است ، نان
دادن کار مردانست .

نقل است که حاکم هرات شیخ را گفت مرا نصیحتی
کن یا کسی را فرست که مرا نصیحتی کند ، فرمود که
هر که دنیا طلبد ترا نصیحت نکند و هر که عقبی طلبد
با تو صحبت نکند - آنکه بدرخانه تو آید ترا نصیحت نتواند
کرد و آنکه ترا نصیحت تواند کرد بدرخانه تو نیاید .
تمام شد رساله واردات
بعون الله تعالی
وحسن توفیقه

(كنز السالكين)

« خواجه عبدالله انصاری »

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد یحمد الهی را و ثنای بعبود پادشاهی را سزد
 که برداشت از دیده دلها رمد . و رفع السموات بغير عمد
 و بگسترانید فرش ثم استوی علی العرش و قدرت از فهم
 دور وجعل الظلمات والنور و بدید آورد دی و بهار
 و خلق الليل والنهار و بیافرید کوه و کمر و سخر الشمس
 والقمر و بیاراست چهره صباح وهو الذی یرسل الريح
 و شمع یقین نهاد در خلد سبحان ان یکون له ولد آمر زنده
 خطا و عمد له الملك وله الحمد دائی ضمائر هر قوم
 لا تأخذه سنة ولا نوم بخشنده فوج و سرور و هو علیم
 بذات الصدور دارنده آسمان و زمین فتبارک الله رب
 العالمین

صانعی کنز قطره آبی لالی میکند
 نطفه را بر سریر حسن والی میکند
 حکمتش ترکیب جان و دل ز آب و گلی کند
 قدرتش ترتیب ایام و لیالی میکند
 اردهد آب از سحاب و وی دهدنی از شکر
 قدرت خود مینماید ذو الجلالی میکند
 بیدلی کنز عشق بازی بی نیازی بایدش
 خر قه پوش و جرعه نوش و لا ابالی میکند
 بنده افکنده را گرو شود لطفش قرین
 قصر قدرش را باوج چرخ عالی میکند
 سالک را کنز شراب عشق خواهد مست ساخت
 آنچنان دل را ز شغل غیر خالی میکند
 از ازل بودست اورا الطیف با این مشت خاک
 تا پنداری که چندین لطف حالی میکند
 در طلب خلق جهان و او ز پیدائی نهان
 اینهمه ناز از جمال لا بزالی میکند
 پرتو بدر منیر معرفت بر هر که تافت
 همچو انصاری محمد را هلالی میکند
 و درود باد بر آن محرم حرم وصول و ممدوح و مام محمد الا

رسول که برداشت نقاب از جبین بر مستدانی لکم رسول
اعین

و گفت هان ای مشتی ظلوم کفار و انا ادعوکم الی العزیز
الغفار گفتار مرا مشوید حامد والهناء والهمم واحد
حق در نبوت بر من گشاد اتباعونی اهدکم سبیل الرشاد فوی
که بودند بصلح مایحق قالوا الان جئت بالحق و بعضی
که ستیزه نمودند و خلف قالوا قلوبنا غلف پس تیغ
زد بر اهل کین اقبلو المشرکین اعدارا نه مقصود ماند
ونه مقصد از صلوات واقعدوا لهم کل مرصد.

شعر

سید اوحی علوم من لدنی اقتباس
شاه او ادنی سریر رب زدنی التماس
راز او در خاقاه حسبی الله بيشمار
ناز او در بارگاه لی مع الله بی قیاس
کوس صیت دولتش بر آسمانها میزدند
وز تو واضع بر زمین او مشت جو میگرد آس
گفت حق ای گنج دانش رانج تو از بهر چیست
گفت یارب از برای امتان نا سپاس
قف توقف جهان سرگشته بود افسار یابا
گر نبودی او که بودی هو پرست و حق شناس

و رضوان باد از زبان هر ولی خصوصاً بر اهل
 صدق و صفا والسلام علی عبادہ الذین اصطفی
 اما بعد چنین گوید اضعف عباد الله سایر بلاد الله المحتاج
 الى الله الباری عبد الله انصاری
 بیت

نام ابن کردیم کنز السالکین

زانکه سالک را بود رشدی از این

جمله گئی این رساله برشش باب حواله شد .

باب اول در مقالات عقل و عشق باب دوم در مباحثه شب و روز
 باب سوم در بیان قضا و قدر . باب چهارم در عنایت
 رحمن با انسان باب پنجم در حق درویشان حقیقی و
 مجازی ، باب ششم در غرور جوانی .

باب اول - در مقالات عقل و عشق

سپاس و ستایش مردارنده عالم را و آفریننده
 بنی آدم را که پادشاهی او را سزااست و فرمانروائی او را
 رواست .

ملك بخش ملك بخشای فضل گستر عدل فرمای ،
 خدمت او بر پرستندگان زب و زیور ، نام او در طالع
 بندگان سعد اکبر ، نصرت او علم ولایت را لشکر ،
 عصمت او حشم حمایت را کشور ، دلهای نورانی را از

ذوق معرفت او شهپر ، و جانهای روحانی را از شربت
محبت او افسر ، عون او ضعیفان را لشکر آراسته ،
وغوث او مفلسان را گنجی پر خواسته حقیقت خداوندیش
بزبان زبان بیان نتوان کرد . و در معاملات خدمت
او زیان نتوان کرد ، بیگانه چون آشنا خو کرده رحمت
اوست و دشمن چون دوست پرورده نعمت اوست .

شعر

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی
درغیر او نظر بمحبت چرا کنی
از جستجوی خلق تو بیگانه شواگر
خواهی که دل بحضرت حق آشنا کنی
حقا ز سوز غلغله در آسمان فتد
آندم که از ندم تو یکی رینا کنی
ملك بهشت آن تو شد گردمی زخلق
خود را فدای يك قدم بینوا کنی
يك سجده بسر قبول در کبریا شوی
گر کبر را • بمانی و ترك ریا کنی
هر نعمتی که هست براوشکر کن ولیك .
شکر آن بود که عهد خدا را وفا کنی

انصاریا چوروز شوی روشن ارشبی

خود را زعجز بردر سبحان گدا کنی
روزی در عالم جوانی چنانکه دانی (۱)، نشسته بودم در
مدرسه و در سر هزار و سوسه؛ مرا عجیبی دریافت و بغارت
نقد دل شتافت و گرفت ای طاعت غیر که عیشی داری منی،
زهی بزرگ سعادت و بسیار طاعتی.

چون این بگفت نفس بر آشفست، او را دیدم
شادمان و تاعیوق کشیده بادبان گفتم دور از نظرها، که
در پیش داری خطرها، خود را بگریه دادم و گریه کردم
چون آدم؛ دل از عبودیت برداشتم؛ و کرده نا کرده
انگاشتم و از خجالت در آب شدم و در بیداری بخواب
شدم، خود را دیدم براسبی، در تجارت و کسبی. و بتازبانه
قهری میتاختم بشهری که گفتندش هری. باره اوسطایر.
بروج او از صبر، کوتوال او ذکا. خندق او از بکا، منارش
از نور. جامعش چون طور،

نظم

جامعی دارد که چشم اهل معنی در صفاش
کعبه صورت توان بستن از او هر منظری
قبة الاسلام دار املک دین تمکین شرع
روضه فردوس و فردوس دوم شهر هری

(۱) عبارت گلستان (روزی در عالم جوانی چنانکه افتد ودانی) از اینجا اقتباس شده

درآمد در این بلد . که شبیه است بخلد ، دیدم
 که خلق در عمارت و دوشیخص در طلب امارت یکی عقل
 انکار پیشه . دوم عشق عیار پیشه ، نگاه کردم تا کرا رسد
 تخت و کدام را یاری دهد بخت .

عقل گفت من سبب کمالاتم ؛ عشق گفت نه من
 در بند خیالاتم ، عقل گفت من مصر جامع معمورم ، عشق
 گفت من پروانه دیوانه مخمورم . عقل گفت من بنشانم
 شعله غنارا ، عشق گفت من در کشم جرعه فنارا ، عقل
 گفت من بوسم بوستان - ملامت را . عشق گفت من یوسفم
 زندان ملامت را ، عقل گفت من سکندر آگاهم . عشق
 گفت من قلندر در گاهم ، عقل گفت من صراف قره خصالم ،
 عشق گفت من محرم حرم وصالم ، عقل گفت من تقوی
 بکار دارم ، عشق گفت من بدعوی چکار دارم ، عقل
 گفت من در شهر وجود مهترم ، عشق گفت من از بود
 و وجود بهترم ؛ عقل گفت مرا علم و بلاغتست ؛ عشق
 گفت مرا از هر دو عالم فراغتست ، عقل گفت من قاضی
 شریعتم ، عشق گفت من متقاضی و دیعتم ؛ عقل گفت من
 دبیر مکتب تعلیمم ؛ عشق گفت من عبیر نافه تسلیمم ، عقل
 گفت من آینه مشورت هر بالغم ، عشق گفت من از

سود و زیان فارغم ، عقل گفت مرا لطایف غرایب یسار
 است ، عشق گفت جز دوست هر چه گوئی باد است ،
 عقل گفت من کمر عبودیت بستم ، عشق گفت من بر
 عقبه الوهیت مستم ؛ عقل گفت مرا ظریفانند پرده پوش ؛
 عشق گفت مرا حریفانند درد نوش .

رباعی

ای عقل که در چین جسد فغفوری
 گر جهد کنی تو بنده مغفوری
 فرق است میان من و تو بسیاری

چون فخر کند پلاس چون فغفوری
 عقل گفت من رقیب انسانم ، رقیب احسانم ؛ بسته
 تکلیفاتم ، شایسته تشریفاتم ، در فهمم ، زداینده زك و همم
 گدازار خردمندانم ، مستغفر هنرمندانم .

ای عشق ترا کی رسد که دهن باز کنی و زیان
 بطعن دراز کنی ؛ تو کیستی خرمن سوخته و من مخلص
 لباس تقوی دوخته . تو پرتو محنتی و بلاها و من واسطه
 لائینا هدیهها

عشق گفت من دیوانه جرعه ذوقم برآورنده
 شعله شوقم زلف محبت را شانه ام زرع مودت را دانه ام
 منصب ایالتم عبودیت است . متکاء جلالتم حیرتست ، کبابه

باش من تحریض است . صرفه معاش من تفویض است ،
گنج خرابه بستم (۱) . سنک قرابه تنک و نامم . ای عقل
تو کیستی . تو مؤدب راه و من مقرب درگاه .

لا حرم آنروز که روز بار بود و نوروزی عشرت
یار بود من سخن ازدوست گویم و مغزی پست جویم .
نه از حجاب پرسم . مستانه در آیم و بشرف قرب حق
بر آیم . تاج قبول نهم بر سر و تو که عقلی همچنان بر
در .

ایشان . در این سخن بودند که ناگاه از فغفور پادشاه
چین ایلمچی بنوشته در رسید از راه . بایرلیغی بنام عشق از
شاه . و بر آنجا نوشته . که ای عقل سر گشته ای ردای فهم
ازارت . قناعت کن بمنصب وزارت . اگر داری شهرتی
اما در تو نیست جرأتی . اگر بیش آید ترا غاراتی در
خزی در غاراتی . و چون دیدی داهیه فهی یومئذ واهیه
بلکه سراسیمه بمانی و سر از پای ندانی . بس وقتی که
در شهر دل غوغائی فتد از دست غل . یا در سینه سودائی
فتد از دست کینه . خصوصاً در غارت رفات که عظامی
باشد آفات . کمی توانی جانبدازی کردن و تیغ از دست دشمن

(۱) بایزید بستمی مقصود است .

در بودن . در شهرستان امیری باید باخرد که اگر قام
 بیند خط شود و چون طوفان پیش آید بط شود و اگر
 بر آید زلزله ، دروی نبینی و لوله . شاهی شجاعی و ملکی
 مطاعی بس عشق است . که این صفات در اوست لاجرم
 امیر خطه (۱) دل اوست عقل را که عبارت از بندگی بود آخر
 سیر قدمش چندی بود . بر این اسق رائی و در هر قدمی جائی
 و چشمی در حجاب ان هذا الشیئی عجاب بس صدق باید نه
 زرق و عشق باید چون برق تاسر بمشعله هوش کند و
 بجرعه سرخروش کند . باندك لعمه و بکم از لعمه ما را از ما
 ستاند و بجنبه دوست رساند ، پس چنین گوید .

بیت

ای شمارا بر رخ دل خال دین

جنت اینك فادخلوها خال دین

شعر

جان هر کس در حضور نور حق آگاه باد

هر سری بر خاک باک سجده درگاه باد

وارد الهام را کز غیب بی عیبی رسد

باطن عشاق مشتاق ای پسر خرگاه باد

آنکه بر راه شریعت در حقیقت می رود

مقصد و مقصود او اندر دو کون الله باد

عاصی مسکین بی کین کو بترسد از اله

دایماً گریبان و نالان از ندم با آه باد

جر مرید بنده دل بیر انصاری بگویی

عقل دستور معظم عشق شاهنشاه باد

آدمی زاینده است و عشق آینده است . برکت آسمانها

لازسپهر است و برکت جانها از مهر است . دل از چرك

اغیار شستن است و شجره رستن است . اگر خواجه مکی

است یا مدنی است شك نیست که آمدنیست . نه رایحه

عطر است . رنگی است کونی نیرنگی است لونی .

ساعات بی عشق عذوبت است و طاعات بیدل کروتبت ،

آزرا که سرمست نیست دل در دست نیست و هر حسنه که

دارد و تخم احسانی که کارد خیالی بود از شراب و سگری

بود بی شراب . لاجرم سالکی را عشقی باید بی غل و

محبتهی از ضمیر دل . و اگر نه راه رود و بخانه نرسد .

و کاه خورد و بدانه نرسد .

نصیب بیدل لرزه است و کار بعشق هرزه است .

چنانکه مرغ را پر باید آدمی را سر باید حوینده

را صدق باید و رونده را عشق باید و تمامی این اساس

و نیکنامی این لباس هیچ طالب را دست ندادای حکیم
 الامن اتی الله بقلب سلیم و این دل را که ما خریدیم و
 بجان و دل طلبکاریم . از کیسه تجار تجار جوئیم . یا
 در خریطه عیار جوئیم . یا خود عشق درد است را
 درمانیست و هر چند نگاه میکنیم درمانیست . نیوی عشق
 نور نامتناهی است و دل ذره منهی از مناهیت عشق درد
 بیدرمانست و دل بین الاصبعین من اصابع الرحمن است
 حق را بر دل فرمانی و شعله از عشق درمانی . و
 یو عشق دل بنده را بارانی ، و این هر دو جز بفروان
 جلیل حیارانی ، شیر عشق بچه صید گردد رام و آهوی
 دل چگونه آید در دام . بکدام طریق بنده دل را جوید
 و بچه تدبیر از جان نهال عشق روید اگر خواهی که
 عشق در دل تو کار کند و ترا طالب آن یار کند . اول
 در خود نگاه کن که کیستی و نسبت آن چیستی : ای
 مانده از رحمت خدا جدا ای حسب الانسان ان یترک سدی
 اولت حدث آخرت خشت و در میانه عبث چند ازین تندی
 تا یکی چنین کنندی ، هم اکنون در گور نهی قدم ، تا
 خود نه جان بینی نه دم . و سودی ندارد ندم گویندای

زائیده عدم کجاست آن خیل و حشم عاصیئی باشی عور
جواب گوئی از گور .

شعر

ای که تو مغرور بخت و دولت فرخنده
خواجه صاحب سریر و مفرش آکنده
یا که خورشیدی بصورت یا که جمشیدی بحسن
یا چو زهره چهره داری یا چومه تابنده
یا چو قیصر هست بر سرتاج و افسر مرترا
یا که چون عیسای مریم تا قیامت زنده
یا کمالانی که گفتی جمله را دریافتی
یا مراداتی که جستی جمله را یابنده
یا گرفتی چون سکندر ملک روی زمین
یا چو قارون صدهزاران مال و گنج آکنده
گر چه شدادی ولیکن نیستی ایمن زمرک
هیچکس گفته است با تو تا ابد پاینده
آسمان چون ابر نیسان بر تو گریانست زار
آن زمان که عظمت خود همچو گل درخنده
آتش سودای دل تا چند ازین باد بروت
خاک بی آبی و وانگه با دماغ گنده

گر امیری هم بمیری پیرانصاری بدان
خواجگی از تو نزدیک سر بنه چون بنده

باب دوم — درمباحثه شب و روز

قوله تعالى كانوا قليلا من اللیل ما یهجعون
و بالاسحارهم یتستفرون و قال رسول الله صلی الله
علیه و آله وسلم المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار
کما قال عز من قائل فلیضحکوا قليلا ولیکوا کثیرا

هر بچری را که می بینی او را لبیست : و هر روزی را
در عقب شبیست ، دریای رحمت حق است که آنرا لب
نیست . و روز قیامت است که آنرا شب نیست .

گلدن باغ بلاغت شبست . و خزاین دقایق رحمت
حق بشبست .

چنانکه سقف سمارا سیاراتست . هر غفات وزاتی را
نیز کفاراتست . کفارت گناه مؤمن تبست . گنج عافیت
مستاقان شبست .

شب در معنی سرا پرده ظلامست و یا خود شاهراه
بلده و الله یدعو الی دارالسلام است .

شب که در او نماز گذاری آینه معرفتست . و
چون نیاز داری گنجینه معرفتست .

روزى که بمعصیت بسر میبری نامه گناهیت پر
ظلمت . شبى که بغفلت بدایان میرسانى شبه سیاهیست
بیقیمت .

شب دو حرفست شین و با . شین اوشفقت و انك لعلى
خلق عظیم و باى او برکت بسم الله الرحمن الرحيم
شنیده باشى که سیلاب طوفان نوح تیره بود چشم او را
خیره گردانید کشید بامر اله . سرمه سیاه ، تا روشنائى
چشم او برمزید شد درعالم معنی برسیلاب .
طوفان غفلت روز مگر تیره است . که چشم روح
تو از او مجروح وخیره است .

لاجرم بحال حکمت سرمه سیاه شب را بوسیاه
فم اللیل دردیده دل تو میکشد تائینای ازل و ابد شوى
چنانکه رسول صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید :
عینان لا یمسهم النار عین بکت فى جوف اللیل
من خشيته وعین باتت فى سبیلی
مردان راه سال و ماه گریانند و تو غافل . جوانان
آگاه روز و شب از شب احمد بر سازند و تو فارغ .
روز بتواضع و خلق حسن خندان باش چندانکه
خاك شوى . شب بمسکنت و خشیت گریان باش تا از جمله
گناهان پاک شوى .

چنانکه کیفک دریاها بر لب است . کمالات سرمستان
حق در شب است .

چنانکه بنده نظر عنایت از رب یابد (۱) سالک نفی
محالات و کسب کمالات را در بیداری شب یابد .
كما قال الله تعالى تتجافى جنوبهم عن المضاجع
يدعون ربهم خوفا وطمعا الاية

فارغ منشین که امروز تو سودای لعل و یاقوتست
و فردای تو شب هیت ان اقدفیه فی التابوت است .
فارغ منشین که امروز تو زر و زور است و فردای تو
خود شب گورست .

فارغ منشین که امروز تو مشغولی این و آنست و
فردای تو شب حسرت کل من علیا فان است .

فارغ منشین که امروز تو اوامر و نواهی احدست
و فردای تو پشمانی شب احدست . و تودانی که شب احد
گرسنه ایست . که گوشت و پوست دشمن و دوست حوالت
بدوست القبر یا کل اللحم والشحم و لایا کل لایمان و المعرفة
شب گور چیست ؟ فرقت از جان باک . و غربت
هر چه تمامتر در زیر خاک .

شب گور چیست ؟ وداع زن و فرزند و اقطاع از
خویش و پیوند .

شب گور چیست ؟ رحلت از وطن . وحسرت در خاک
و خون و کفن .

شب گور چیست ؟ ناله و ندامت . و پشیمانی تا روز
قیامت .

شب گور چیست ؟ خشیت امل . و هیبت القبر
صندوق العمل .

شب گور چیست ؟ رفتن ازین دار غرور . و
خفتن تا هنگام صور . وان الله یبعث من فی المقبور
رباعی

ای که پیوسته تو در عصبان روی

چون بمیری همچنان بشمان روی

نیک باید زیست تا در وقت مرگ

دیگران گیرند و تو خندان روی

عارفان را در شب بگریه فرمایند . تا چون روی

دل ایشان بقطرات ندامت شسته گردد . نظر کرامت یابند

یعنی گل چپند و خار نبینند ، در نور نشینند و نار نبینند

حکایت .

شاهدی چون ماهی میرفت در راهی ناگاه در

خای (۱) حمام او فتاد ، روی چون ماه را بگل سیاه دید
غمگین شد عاشق بوی گفت : روی چون ماه را بگل
مبین ، بمشتی آب بشوی تاباز شایسته نظرها شوی .
در عالم معنی نیز تو ای مؤمن شاهد لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویمی که از سرمستی غفلت در پار کین حمام
حب دنیا که سر همه خطاهاست افتاده و روی چون ماه را
بدلای گناه سیاه کرده . چه کنی ؟ یکشب برخیز و قلعه دل
و قه ضمیر را از صفات و لغات و وسواس بخندق بر آب
دیده باس دار تا در قیامت پاک گردی .

طالبی که روزنامه محبت بخواند او قدر غلبات
جذبات تجلیات شب چه داند . سکندر سری که در عالم
تاریکی شب ، بمیامن نظر عنایت رب ، آب حیوان نجات
مناجات نیافته است او قیمت دم ندم صبحدم چه شناسد .
کو عاشق شب خیزی ، صادق اشک ریزی ، تا قدر شب
بداند .

رباعی

سالك بغم تو خشك لب ميماند
شيدای تجلیات شب ميماند

جانی که زسوز روز حظی خواهد

پیوسته نیازمند تب میمانند
کاتب قلم در مداد سیاه میزند و بر کاغذ سفید
میراند و بوسیله این سیاه و سفید چندین هزار اسرار
نهان بر اهل جهان پیدا میشود که ن والقلم وما یسطرون
در عالم معنی چون کاتب هر سالک از قلم تیز کار اذکار
روز را بوسیله مداد شب سیاه بر قرطاس اخلاص و قام و الله
قانتین روان دارد و لطایف ازل وابد بر او کشف گردد که
من اخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینایع الحکمة من
قلبه علی لسانه

در شب دل زنده را بحق میل بود

در دیده شبروائی او سیل بود

بر روز مفاخرت کینی می شاید

ای شب چو چراغ تو قم اللیل بود

هر که عزت شب را شناخت عالمست و هر که

قیمت شب خیزان ندانست ظالمست .

شعر

شب چیست چراغ جاودانی یا شعله شمع آن جهانی

شب برقع اطلس سیاهست بر چهره شاهد معانی

در نور شبست نور معنی جان هست شراب لن ترانی

با عاشق اشك ریز شب خیز شب راست كمرشمه نهانی
شب چیست بقول پیر انصار سر چشمه آب زندگانی
در عالم معنی مگر روز عالم افروز بر شب شکسته
دل مفاخرت مینمود که ایشب مرا خورشید رخشانست
و تاب آفتاب نور افشانست :

ای شب مرا تصرفات زر و سیم است ؛ معاملات
شور (۱) و بیم است .

ای شب مرا صفت جماعت جمعه و پنج وقت نماز
است . روزه سی روزه اهل نیازست .

ای شب جهاد و حج در منست ؛ تکبیرات عیدین
بر منست .

ای شب من معدن کرامتم ، دمدمه قیامتم ، کو کبه
که من دارم کراست ؟ علم عالم افروز من رایت آیت
والنهار مبصر است . **نظم**

آنم که قبای بخت دوزم بدخواه شوی بقهر سوزم
از خیره تیره روی شب نام آخرت و شب و من آنکه روزم
شب بحضرت عزت بنالید که الهی اگر روز

(۱) شور — در اینجا بمعنی آشوب و برهم زدن است که شورش
مصدر آنست .

بفدۀ رومی درگاهست ، بجای نبی قرشی که این حبشی را
بر رومی روز فیروز گردان .

باری عز اسمہ خطاب کرد که امروز بعد از این
برشب شکسته دل مفاخرت منمائی که شب پرده عصمت
است ، جذبه رحمت است .

شب باغ یقین است . چمن آذان المتقین است .

شب پناه انبیاست ، خلوتگاه اولیاست .

شب سجده گاه عباد است ، خلوتگاه زهاد است .

شب خزینه اسرار است ، سفینه ابرار است .

شب خوان احسان بر است ، سرمه روشنائی چشم

سراست .

نیم شب

مارا دل بست گوهر دریای نیم شب

گوهر فشان محنت و غمهای نیم شب

مارا دل بست عاشق و حیران و مستمند

سلطان و ش سحر نه گداهای نیم شب

جانا چه صبح بود که عشق تو در رسید

در کوش عقل گفت خبرهای نیم شب

بس منتی بزرگ که بر ذمت دل است

زان ساقی سحر که و سقای نیم شب

گوخواجه صبحدم بتماشای گل برو
 مارا بس است ذوق تماشای نیم شب
 روحانیان سد ره بپای تو سر نهند
 چون سر نهاد نقش تو بر پای نیم شب
 هر قطره زاشك تو در وقت صبحدم
 بهتر هزار بار ز درهای نیم شب
 خوش دولتی که سیر تو باشد بسوی عرش
 هر شب روان زمسجد اقصای نیم شب
 يك صبحدم چو صبح بر آورد می زدل
 تا و اشود ز بهر تو درهای نیم شب
 درویش را ز دینی فانی نصیب چیست
 ابریق و روی و مال مصلای نیم شب
 مارا همین بس است تفاخر که هر شبی
 در میکشیم جام غم افزای نیم شب
 ما ملك نیم روز يك جو نمیخریم
 تا و ام ماست ناله انجوائی نیم شب
 مطرب بنال ورنه بشورند عاشقان
 در شورش سحر که و سودای نیم شب

انصاریا دریغ که هر کس نمیشود

واقف به سر صبح و معمای نیم شب

شبروان

شبروان از کوی دلبر خوش نشانها داده اند

شب روان از دوزخ ایمن از بهشت آزاده اند

شبروان لبیک گویان اشک ریزان میروند

شبروان خود از برای این دو معنی زاده اند

شبروان هر روز تا شب دایما هو گفته اند

باز هر شب تا بروز از بهر هو استاده اند

شبروان مستند و حیران زین سبب هر نیمه شب

ترك هستی گفته اند و فارغ از سجاده اند

شبروان هر شب ز گریه همچو ابر نو بهار

آه شب را توشه کرده بهر مرك آماده اند

شبروان را بین ز بهر وحشت شبهای گور

اشك حسرت تا بروز از چشمها بگشاده اند

شبروان از آب ناب دیده غسلی ساخته

روی را بر خاك باك اسجدوا بنهاده اند

شبروان لبیک عبدی هر شب از حی بشنوند

لاجرم سرمست عشق از جرعه آن باده اند

شبروان تا خود بدینا آمدند از بهر هو
 هوی هو جز آه صبح و ناله نفرستاده
 خواب شب برچشم عاشق بسته‌اند ایدوستان
 تا صلاى عشق هو در جانان در دا
 پیر انصاری مدام ساده شو آزاده شو
 زانکه سرمستان شبرو ساده و آزاده
 غافل کسی که روز گناه کنند و رخسار شاهد
 را نیز بدود عصیان سیاه کنند .

رباعی

ای بنده ز شوقم اشك ریزی میکن
 شیرین نفسی تو مشك پیری
 انوار علوم و گنج حکمت خواهی
 دانی چکنی تو صبح خیزی م
 عجب عجب شب را باروز مباحثه افتاد و
 هرچه تمامتر پیش آمد . روز سر کشید و گفت :
 من زیارت احبابم و عمارت اسبابم ، نفقه ز
 فرزندانم ؛ صدقه خویش و پیوندم ؛ هنگام ضراعتم ؛
 بازار بضاعتم ؛ سفره من نوراست ، ظلمت از من
 است ، خوان من اسبابست ، قرص کرم من آفتابست .
 گنج نامه من ان فی ذالک لایات لاولی الالباب است

ای شب تورعبتی ومن شاهم وتوستاره ومن ماهم .
 ای شب توشبهی ومن درم ؛ تو بلالی ومن حرم .
 شبه هم درسلك درنیاید وبلال حبشی بجای ابوبکر قرشی
 نشاید .

رباعی

ای شب سخنی بشنو ازمن بخوشی
 با آنكه ترا ستوده شاه قرشی
 خواهی كه بجای من نشینی نسزد
 بر جای ابوبكر بلال حبشی
 ای شب تو كبستی زنگی سیاهی ومن ختنی زاده
 چوماهی .
 ای شب تو برخرابه های تاريك چون بومی ومن
 بر تخت روزگارا سكندر رومی .
 ای شب تو حبشی مشعله داری . ومن شاه شهرت
 یافته بزرگواری .
 شب گفت ای روز بیش ازین دراز نفسی مكن
 ودعوی کسی مكن . تو شورش سرسالکانی ؛ تاراج گر
 وقت مشتاقانی ، ترا حریصان زرپرستند ، مرا سرمستان
 میكده الستند ؛ ترا غافلان دیرخیزند ، مرا عاشقان
 اشك ریزند .

ای روز من آن شاه شب نامم که کواکب سپاه
 منست • مشتری تکمه کلاه منست • مریخ دربان منست •
 عطارد دیوان منست • زهره مهمان منست • زحل پاسبان
 منست • فلک ایوان منست • ماه چراغ تابان منست •
 شفق شاهد نور افشان منست .

ای روز اگر تو! تاج نور بخش زوین است .
 مرا نیز در عزیز بهجت افزای بروین است .
 ای روز اگر تو! اشعه آفتاب لباس ششتریست
 مرا نیز در بنا گوش در شاهوار مشتریست .
 ای روز اگر تو! برخوان قرص آفتابست . مرا
 نیز در شادروان زربفت ماهتابست .

ای روز اگر تو! چهار وقت فریضه گذاردهست
 مرا نیز شاهد ماه شب چهاردهست .

ای روز اگر تو! بتفاخر بزرگواری میل است
 مرا شهرت خطاب مستطاب یا ایها المزمّل قم اللیل است .

رباعی

گنج ازلی که هست زیر لب تست

در دوزخ حق نصیبه نوتب تست

شمع شب گور و عشرت روز نشور
 ای خواجه اگر توطالبی در شب تست
 اصل جمله سعادتها ؛ و رواج دراهم عبادتها .
 در شب خیزی و اشك ریزیست .
 شب خیزی کار مردانست ، اشك ریزی کار خردمندانست
 شب خیزی پاکیست ، اشك ریزی چالاکیست .
 شعر

نه هر طالب تواند اشك ریزی
 نه هر عاشق تواند صبح خیزی
 ترا آن به که چون مردان سرمست
 شبی از خود بسوی حق گریزی
 الهی چنانکه کف دریا برباست ، کمالات سر
 مستان تو در نیم شب است

یا عبدالله سال و ماه ، گریانند مردان راه و توقارغ
 از جوان مردان آگاه ، ای پیر زنجیر گاه . شب و روز
 از تو واحد سازند و تو غافل ، دردا و دریا که هزار شب
 بروز رسید و شب غفلت ترا روزی ،

انصار یا فقیرا حقیرا ، کجاست عاشقی ؛ صادق
 اشك ریزی ، شیرین نفسی مشک بیزی که قالبش فرشی

بود . و مرغ جاتش عرشی بود ، روز او صیام بود .
 شب او قیام بود ، سوزش او طوری بود ، رهبری او
 نوری بود ، مشتاق لقای رب بود ، ماهی دریای شب
 بود ؛ تا قدر شب بداند و قیمت صبح بشناسد .

رباعی

در خدمت دوست عز و حرمت یابی
 اسرار دو کون را بخدمت یابی

از چهل ترا چه غم چهل روز بخیز
 تا گنج روان علم و حکمت یابی
 روز گفت ای شب مرا روئیت چون ماه و ترا
 دلست سیاه .

شب گفت ای روز اگر من سیاهم با کی نیست
 جامه کعبه سیاهست و بیت الله است ؛ حیر الاسود سیاهست
 و عین الله است .

ای روز اگر من سیاهم با کی نیست . مداد سیاهست
 و مدد ادب است . اطلس سیاهست و زینت خطب است .

ای روز اگر من سیاهم با کی نیست . سنک محک
 سیاهست و عزت صرافانست .

ای روز اگر من سیاهم با کی نیست . زیت سیاهست

و شفای بیمارانست . نرگس سیاهست و غارت گر وقت
 مشتاقانست . هلیله سیاهست و دوی دردمندانست . علم عید
 سیاهست و زیبا مینماید . زلف و ابرو سیاهست و دلها میرباید
 ای روز اگر من سیاهم با کی نیست ، خال مهوشان
 سیاهست و مرغوبست . گیسوی دلبران سیاهست و بغایت
 محبوبست .

ای روز اگر من سیاهم با کی نیست . اکثر عرب
 سیاهند و حب العرب من الایمان . نامه عصیان سیاهست
 بیشترهم ربهم برحمة منه و رضوان

ای روز تو سرخی و کم سرخی توان یافت که
 حلیم و سلیم بود و انک لعلى خلق عظیم بود . لاجرم سکندر
 سر سالکان ، سرخ روئی آب حیات را در تاریکی صبح و
 سیاهی شب طلبیده اند که من اخلص لله تعالى اربعین
 صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه على لسانه
 شبروان را عشق بازی کی بود با حور عین

شبروان را عشق بازی بس بود با حور شب
 فاسقان لایعقلند از جرعه انگور روز

عاشقان مستند لیکن از می انگور شب

قدر روز خود ندانند اهل غفلت سال و ماه

قدر روز خود که داند آنکه شد رنجور شب

پیر انصار فقیرم گر ندانی ~~ک~~یستم
عاشقم چون روز انور دیده‌ام در نور
وای بر آن کسانیکه روز سرمست سرورند و
در خواب غرورند . نمیدانند که فردا من اصحاب القبر
رباعی

عمری بغم دنیی دوف میگذرد
هر لحظه ز دیده اشک خون می
شب خفته و روز مست و هر روز خمار

اوقات عزیز بین که چون می
الهی اگر نظر فاسقان بر زر و سیم است و
صادقان بر خوف و بیم است . نظر عبدالله بیچاره بر
حرف بسم الله الرحمن الرحیم است ،

بسم الله نام مالک است که این گنبد رفیع ایوان
اوست . خورشید عالم آرا چون جام جهان نما بحک
اوست . هیکل ماه خرگاه چون لعل زرین و گاه
سیمین بقدرت اوست . هر کجا عزیز است آراسته
اوست . و هر کجا ذلیل است خسته تیر حکمت اوست

شعر

ای ز سر راه تو هرگز کسی آگاه نی
وی بجز غم سالک راه ترا همراه

ای صفات تو بجز پاکی و جز با کینه نی
 وی ترا هیچ آفریده همبر و همته نی
 هر که شاهنشاه تر در پیش حکمت بنده تر
 حکم تو مقهور سلطان و وزیر و شاه نی
 هر که اندر راه تو آهی بر آرد درد و کون
 شاه گردد گرچه او را قدرت يك کاه نی
 راحت عشاق تو جز بای بسم الله نیست
 مونس مشتاق تو جز قاف قال الله نی
 الهی بعزت دعوت دعوت قومی لیل و نهار که
 ما را از صفت آیات بینات کلام ربانی ؛ عصمتی هر چه
 تمامتر ارزانی دار .

باب سیرم در بیان قضا و قدر

چون ملک ذوالجلال بقدرت پر کمال پدید آورد
 عالم را ، و بیافرید آدم را . پس بفرمود که فرزندان را و
 محبوسان زندان را ، از هاون هوان ، بمقصد صدق کن
 روان .

آدم علیه السلام چون رسانید این پیام گش
 الناس پیام هایل راه ایمان گزید و قایل را سك شیطان
 گزید . قایل هم از اول بد بود ، آوازه برآمد که

بد بود ، تادوست را چه بود مراد . ان هذا لشیئی یراد
چون آدم نهاد از عنا سر بیالین فنا ونوبت بنوح رسید
ونسیم نبوتش بوزید . بودند قومی لای چرك و مبتلای
شرك ؛ میخواند وحی برایشان وایشان همچنان پریشان
چندی را که حقتعالی خواست ، بحدیث وی شدند راست
تا بفرمان جلیل ، پیدا آمد خلیل ، قومی بودند بد نام
در پرستش اصنام آنرا که عنایت ازل نبود از سخن او نه
اثر دید و نه سود .

اما چون ازمادر دوران بزاد موسی عمران .
راه نمود قبطیانرا و آگاه کرد فرعونیانرا . انکار کردند
کافران واقرار کردند ساحران . بر هر که از حقتعالی بروی
در ارادت گشاده شد در سعادت شد قرین و غرقه شدند
آن مشیت لعین فاغر قناهم اجمعین

پس از وی برآمد عیسی بتعجیل و آورد انجیل . و
گفت ای یهود ؛ بترسید از ملك و دود ، دریچه از علین
باز شد بر حواریین و باقی مانده دار ، گفتند اورا کشیم
بردار ، خلاص یافت از آن اندوه آن ملاعین و بکلید رشاد
در دل گروهی را گشاد . تابدا تدد پیر و مرید سر یحکم
مایرید

چون بر بالین صفا تکیه زد . مصطفی ، آنرا که
 درازل نبود راه . نتوانست کرد آگاه . حبشی سیاه را بهشت
 و قرشی چون ماه را کنشت . ابوطالب نصیب یافته در روم
 و ابوجهل بر سر خوان او محروم ، تابدا ند مهوشا . سر
 يفعل الله مايشاء — بینی که بعد از چندین نیاز . وناله و
 نماز چهار صد ساله چون اهل کلیسا . ملعون شد بر صیصا
 و کشنده حمزه آشنا شد بیک غمزه .

کسی را که حقا تعالی توفیق نداد ، و نمود طریق
 سداد با دعوت انبیا و راه نمودن اولیا آهنی بود در
 کوره بیتاب ، و دانه بود در شوره بی آب ، از حشم و رضا
 چه سود ای زهاد . یضل الله فماله من هاد
 قطعه

هر تنی را رنگ و بوئی داده سلطان ازل
 هر سری را سر نوشتی کرده دیوان ازل
 هر وجودی در حقیقت مظهر سری شده
 تا شود پیدا ز سرش علم پنهان ازل
 اختیار ما چه سنجد پیش تقدیر اله
 جمله را چون گوی گردان کرده چو گان ازل
 هر چه کاری در بهاران تیر ماه آن بدروی
 تا چه تخم انداخت او دست دهقان ازل

آنچه اری خواست شد بس ما بحیرت میزنیم
 مشت جد و جهد را بر روی سندان ازل
 تا ابد سیری نبیند دایما جابج بود
 آن دل و جانی که جابج ماند درخوان ازل
 غیر تسلیم ازل انصاریا تعلیم نیست
 عقل عاجز را که خواند مرد میدان ازل
 یا عبدالله آدمی فاعل مختارست و طاعت در کارست
 جهان جزای عملست و نیران سزای املست . نیک خود
 ثمرات چیند . بد خود حسرات بیند . پاکی را مژوبانست
 ناپاکی را عقوباتست . راهیست مبین و چاهبست معین .
 شریعت انبیا قاید و طریقت اولیا راید . کتاب آسمانی
 هادی و خطاب ربانی منادی . یعنی هر که روگردانید از ما
فهو فی الآخرة اعمی بر عهد است باش مقبولا و کان
امر الله مفعولا اگر در پس شیطانست در پیش قرآنست
 اگر بر چپ و سوسه لعین است بر راه راست یقین است
 اگر پای نفس گمراه میکند رای عقل آگاه میکند
 تاهیچکس نباشد بی بهجتی و ترا برحق نماند حاجتی
 حق تعالی بهر جلوه و نمایش و باز برای آزمایش ترا
 امانی و زمانی داده و مکانی و امکانی نهاده تا چشم قبول

بکه باز کنی و دست میل بچه دراز کنی . تسبیح گوئی
یا غزل ، یا بهانه جوئی برازل . ای بنده شجاعتی دلیری
و فصاحتی ، امری که ایزد فرمود و راهی که حق بنمود
بر آن باش و در آن ، تا نمانی سرگردان و ازل را بهانه مکن
چون لثیمان ، و عمل بار کن با ایمان ، با عمل بودن با نصیب
وافر به که در تحت ازل کافر .

شعر

ای گرفته تکیه گاه صفا تدریس را
گر همی خواهی توجاه و رتبت ادریس را
همچو آدم گو ظلمنا تا قبول حق شوی
هر که گوید غیر ازین او هم برست ابلیس را
گر ترا قوت ندادی حق ز تو کی خواستی
خشیت و صوم و صلوة و طاعت و تقدیس را
در ره حق رنج باید دید بهر حق بسی
زانکه کشتند اندرین ره بارها جر جیس را
راه حق چون شد عیان ای پیر انصاری تو روی
در عمل آور بجان این صنعت و تجزیس را
اگر خواهی شهدی ، جدی بنمای و جهدی . طفل
میخواند الف و نمیداند علوم مختلف ، اگر بتواند

جوششی و بشماید کوششی . حاصل گردد لغت و
 وجهل از دل او شود محو . پس بمسایل نعمانی و د
 شیبانی و خلیفه گیرد تکرار را و بپیداری گذرانند اسح
 یتیمان را که طفل مبهگهتی و دامن ازوی میرفتی بر-
 بینی مفتی . تو نیز بتکرار عاقلانه و تدبیر بالغانه ج
 جهدی کن در عبودیت و ملازمت عقبه الوهیت تا مردی ؛
 لغوی اسرار و نحوی ابرار و محدث مقامات و مفتی الها
 اگر گوئی که این کار حدمن نیست و این جامه ؛
 من نیست ، باری از تو احرامی و ازدوست اکرامی
 تو نیت و عزمی و ازوی بخشش و حزمی . از تو ؛
 توفیقی و از دوست نمودن تحقیقی چون زمین که
 شیار . دانه چند بکار . چون کاشتی باندک مجاهده ؛
 حق را کن مشاهده و اگر از ازل کنی اندیشه و کاه
 سازی پیشه . جای خود کنی در دوزخ و بسی بر
 آو خ .

شعر

هر که امروز از پی حق نفس کافر را بهشت
 کی شود فردا معطر جانش از بوی به
 قاف قرب حق ترا گر می بپاید جهد کن
 خرمن آنکس را مسلم شد که اول دانه آ

جامه بالاش پوشد روز محشر موجود
 روزی اوتا که اینجا ریسمان را از چه رشت
 گر تو نیکی تکیه بر کردار نیک خود مکن
 گر بدی لا تقنطو را حق ز بهر ما نوشت
 ای بسا خود بین زمسجد سوی دوزخ میرود
 وی بسا رندی که ناگه شد بهشتی در کنشت
 مرحبا آنرا که اندر عمر خود یک صبحدم
 خاک پاک سجده را از آب چشم خود سرشت
 با ازل کاری نداری امثال امر کن
 این فضولها بمان ای مرجع تو خاک و خشت
 دولت دارالنعیم و وصلت حورای عین
 کی توانی یافت آخر باچنین گردار زشت
 حال آدم بین بعبرت پیر انصاری برو
 کز پی یک ذات او را از بهشت ایزد بهشت
 این ستیزه و جدل تا کی قد تبین الرشید من الغی .
 ترا ای دل افکار باازل وابد چکار . دست از فضولی
 بدار و خود را بشریعت سپار . در پی قضا و قدر . جامه
 دین خود مدر . کاری مکن ناجایز ، علیکم بدین العجایز .
 زنهار زنهار در خانه کسی ، اگر چه گستاخی بسی . مرو

بی دستوری که شرعاً نه معذوری

در ازل که سرای سر الهیست و حرم طلسم
پادشاهیست و ربك الاكرم ترا چون نداشت محرم هان
تادر نیائی بی اجازت . باش تا حقیقت شود مجازت و نمازی
شود نیازت .

اگر ترا اختیار نبودی و از حق مکنت یار نبودی
حضرت کبریا نقرمودی که ای انبیا و دیعت نمازرا و
امانت نیازرا چون متقاضیان باز خواهید از بندگان .
انبیا گفتند الهی چیزی که ندادی چه خواهی .
ایزد تعالی زر خواهد نه صفر . ولا یرضی لعباده الکفر .
جوانمردا فتوح بخشا . ان الله لایامر بالفحشا .
خانه دل کنی بر دود و گوئی که حکم ازل این بود .
اگر گناه از خداست بنده را عذاب چراست . قذف بر
خواجه وحد بر غلام شرعاً نه جایز بود والسلام .

داستن اسرار ازلی و سرکار لم یزلی وهم بشریت
را براندازد و فهم انسانیت را بگدازد . ازل را توجه دانی
اگر تاابد بمانی .

ازل بحر است ژخار و تو صلصال کالفخار .
دریائی که هزار فوج غرقه کنند بیک موج . انبیا با آن

همه دراکي واوليا باآن چالاكي ظاهر شرع را بودند
و درازل خوض نمودند . اي نيم هوس (۱) تو کجا و اين
هوس . اي ماه عقل تو درزير ميغ . خود را مزن بر تيغ .
اگر ترا از جهل تاريخيست علم ازل را چون روي تيغ
باريکيست .

رباعی

بي گريه مجوی رتبت يحيی را
کي فهم کنی تو رتبت عليا را
دريای ازل محیط بي پايانست

اي پشه چه لايقي تو اين دربارا
آري چوگان ازل را گوئی ، ولي زنهار تانگوئی
که نقش بند الست . بر سر کارم چه بست . همت را بر
عمل دار مقصور تا در دو جهان باشي منصور .

نفس در بي لذات اورا چه خبر از ذات . تو بدین
دستار و کلاه چه دانی اسرار اله . مغفرت را تقوی بايد
و معرفت را معنی بايد و مارتست جهل . کي شود کار بر
•
ما سهل .

(۱) هوس — اول عربي و بمعنی ديوانگي است و هوس دوم
فارسي و بمعنی اميد و هواست .

رباعی

گردربی شهوت و هوا خواهی رفت
از مات خبر که بینوا خواهی رفت
بنگر که کئی و از کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت
ای آنکه بسروری مشغول و بباد بروت خود
مخدول آهسته باش و مخروش ، چیزی که نداری مفروش
اگر در چشم خود عزیزی آخر ببین که چه چیزی
دل تو قطره خون و حاصل تو دنیای دون . درطفولیت
درمهدی و دررجولیت جلدی . چون بدست آید برگی
ناگاه درآید مرگی . گاه آتش و گاه آبی و عاقبت مش
ترابی .

شعر

ای پسر گر مرد مردی بر در دریوزه باش
درتواضع خاك بوس و درقدم چون موزه باش
خویش را افکنده دار و بار کش همچون زمین
ازدرون بزم منور و زبرون چون عوزه (۱) باش
ظاهر شیرین و باطن تلخ چون خرما مشو
بر در حق پست چون برگنبد فیروزه باش

مطعم بیچارگت چون کسه شوی منتهما
 بی طمع سقای هرتفتیده دل چون کوزه باش
 از حیا افکنده سر، در زهد لاذر همچو چنک
 وزندم هر صبحدم در ناله چون جاغوزه (۱) باش
 گر مسلمانی زخمر و زمر (۲) میکن اجتناب
 گر ورع و رزیده و دور نیز از یوزه (۳) باش
 گر دوام نور ایمان بایدت شب زنده دار
 و ر امان خواهی ز دوزخ روزها باروزه باش
 و ر غنا خواهی ز مردم پیر انصاری تو خود
 قانع و راضی ز حق بر قسمت هر روزه باش
 باب چهارم در عنایت رحمن با انسان
 چندین هزار انعام باری و اکرام جباری از
 بالای عرش تاملتهای فرش که خواطر از تقد آن فائراست
 بسوی تو لایق قطع و متواتراست . آخر اینچنین منعمی
 داری و دل پیش او نداری ؟

(۱) جلفوزه — چو — هر روزه چیز است مانند پسته و درخت
 آن سوسن نام دارد . چون صبحدم آنرا شکفته و میخوردند و نالنده
 صبحدم بسبب صدای شکستن بدو تشبیه شده . (۲) زمر — بفتح اول نی
 نواختن (۳) یوزه — بضم اول در اینجا بمعنی گدائست .

خدائی که ترا در عالم عدم نگذاشت و از
 برداشت و از نطفه انسان کرد و با تو هزار احس
 آسمان سقف تو ، زمین وقف تو ، آفتاب ط
 ماهتاب صباغ تو ؛ گوا کب دلیل راه تو ؛ ریا ح
 گاه تو ، لوح و قلم جریده راز تو ، عرش ا
 قبله نیاز تو ؛ برف شگرف نعمت تو ، اقطار امط
 تو ، باد وزان فراش تو ، آب روان نقاش تو
 سر گشته مطبخ خام تو ؛ خاک پاک منزل و مقام تو
 زمستان صومعه تو ؛ اوقات تابستان مزرعه تو
 مفید دوائی تو ، اطعمه لذیذ غذای تو ، شهر
 بازار تو ، نگارستان عقبی گلزار تو . قرآن
 هدایت تو ، فرشتگان مستغفر جنایت تو ؛ ایام
 آسایش تو ، جواهر ولالی آرایش تو ،

شعر

فعل مارا گر وظیفه شد معاصی ای پسر
 زین چه غم قول شهادت گشته است
 ما بنور لا اله شمع الا الله رویم
 سوی جنت گر بطاعت میروند او
 در دم آخر لعین گر قصد ما دارد چه باک
 استوار است از یقین معرفت با

ور نماند دار دنیا فاشی ظلم‌اشی
غم مخور ایند جنازرا کرده خلد آباد ما
گر فرومانیم از این غم پیر انصاری چه غم

چون ز دل گوئیم اغثا میرسد فریاد ما
باب پنجم در حق درویشان مجازی و حقیقی

اکنون جمعی که پیدا شده‌اند ایشانرا رنگی و
ننگی بیش نیست . خانه و نامی ؛ دانه و دامی . شمعی و قندیلی
رزقی و زنبیلی ، ترنمی و زیروبمی ، توغی (۱) و چوگانی ،
سرائی و دکانی ، سفره و سماعی ؛ حجرة و اجتماعی
صومعه و خانقاهی ؛ ایوانی و بارگاهی ، قومی بی تهجدی
گروهی بی تشهدی ، بعضی صوف پوشیده گروهی موی
تراشیده ، ساخته از برای آوازه ، آستین مثال دروازه ،
آستین کوتاه چون اهل راز کرده ، دست بمال مردم دراز
کرده ، روز تابشب کرامات گفته و شب تابروز بغفلت
حفته ، ازسوز سر بنام قانع و از دین و دل بالایشان هزار
مانع ؛ کلمات همه از مشاهده ، و فرسنگ‌ها گریخته از
مجاهده . ایشانرا هزارخانه دل هوایی ، نه ازخوان فقر
نوائی ؛ نه سبوی شهود رائی ، هر يك را شکل و سیمائی

(۱) توغ — چوب تاغ که آتش آن بسیار ماند .

پارسایان در نظر مردم . کوساله نفس دردم ، توپنداری که
صوفیانتند ، نی نی که عنید و لافیانتند ، بصورت شمع عشاقند
و بسیرت جمعی فساقند . اندیشه ایشان انباشتن شکم و
پیشه ایشان بگذاشتن حکم .

نظم

جاهلی چند از بی رنگی شده
صوف بوش شیوه و شنگی شده
هر یکی از ظاهرش معمور لیک
باطنش ویران و دل سنگی شده
خواب و خور را کرده عادت همچو گاو
وز ره طاعت خر لنگی شده
مرد باید در ریاضت روز و شب

استخوان و پوست چون چنگی شده
ای سالک روشن جبین ، اهل صفه را چنین مبین .
این جنك بافرقه ایست که ناموس ایشان خرقه ایست کبود
پوشان سبز خوارند ، زرد رویان سیاه کارند .

در رقص برافشاند آستین و از صد یکی نه راستین
شجره خبیثی خورند . قوم لوط و امت محمدند . چون
زاهدی دیدند صوفیانتند و چون شاهی دیدند همه

لو طیبانت . باین همه غفلت و غی . یحبون انهم علی شیئی
قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم الفقر شین
عند الناس و زین عند الله تعالی

درویشی آرایش است نزد خلق و آرایش است نزد
حق تعالی .

شعر

گنج معنی را امینند از پی آن شد همی
در حریم کبریا روح الامین درویشان (۱)
شهبسوار مرکب عشقند در صحرای فقر
بر سر میدان اودنی بود جولانها
بی سروسامان دویده گرد عالم روز و شب
فارغند از هر دو کون اینک سر وسامانها
در لوای اولیائی خیمه رفعت زده
در فضای لی مع الله آمده ایوانها
اما آنانکه مردند ، از اشغال ریا کردند و طالب نیاز
و دردند و زاد راه آماده کردند و با این همه روزی
ایشان پریشان و بیسروسامانی کار ایشان ، ایشانرا نه در
شهر شادمانی توقفی و نه برفوت مکرانی تاسفی .
اگر دوست ایشانرا بردارد . مسکنند و اگر بگذارد

بی‌کینند . اگر بنوازد دریمند و اگر بگذارد تسلیمند
اگر منت نهد شکر کنند و اگر محنت فرستد صبر
کنند . نه آنکه تا احسان بود حکایت کنند و چون
نقصان بود شکایت کنند . درست ایشان نه خشک و نه تر
ولایر حق وجوههم فتر .

اگر فوت شود گنجها و بدیشان رسد رنجها و
زمانه کج باز د شطرنجها . نه آنچنان مردانند که بدینها از
دوست روی گردانند . نکته موعظه و پند ایشان سر سراء
والصابرین فی السراء والضراء نه شیخ گویند خود را
نه مولانا . یبتغون فضلا من الله ورضوانا .

پیشه ایشان ذکر دایم ، اکثر ایشان از دنیا صایم
آسمان برکت ایشان قایم ، زمین از سعادت دل ایشان هایم
صفت ایشان لایخافون لومة لایم . دلها از ایشان از هبیت
پر خون و الف قامت ایشان از وهم قیامت چون نون .
ایشان طایفه الهیاند و در بحر عشق ماهیاند .
بعد از روزه سه روزه بنان ریزه در یوزه افطار کنند و
فراغت از کنوز بقنطار (۱) کنند و عالم را بمعانی گلزار کنند
چون فرض شب گذارند بخانه جمع آیند و در شاهده

(۱) قنطار — پوست گاو پر از زر دکنوز بقنطار یعنی گنج آکنده
در پوست گاو .

شمع آیند . شوری از سرور و نوری از حضور ، عیشی از
 نماز عشرتی از نیاز ، گوشه از خلوت . نوشه از سلوت
 نقلی از زهت . بذلی بی شبهت . چنگی از حاجات .
 بریطی از مناجات . ربابی از ناله ها . شرابی از ژاله ها . هر
 يك سجودی و شهودی . نازی و نیازی . گروهی بقیام
 استاده . جمعی بسجود افتاده . ساعتی آه گویند لحظه
 راه جویند زمانی زاری کنند و طلب رضای باری کنند
 با آنکه هر يك قطب راهنم از یکدگر دعای خیر خواهند
 حاصل عمر را نواله کنند و بحلق دیگری حواله کنند
 از دوست شادیه ها و از بندگی آزادیه ها ، اینها هوشیاران
 مستند . بیداران السند . غنی دلان تنگدستند . آه
 گویان هو پرستند . پاکانی که از مستی هستی رستند و
 از قفس هوس جستند و قرا به صیت و جاه شکستند و در
 حرام لی مع الله نشستند .

شهر

عرش با لوح و قلم منزل درویشانست
 هر چه در کون و مکان در دل درویشانست
 قوت این پنج حواس و روش هفت و چهار
 جنبش ارض و سما قوت درویشانست

آنچه کاوس همی جوید و طاوس ملک
 بشنو ایدوست که در صحبت درویشانست
 هر قبائی که ببرند بمقراض بلا
 خرقة دوخته بر قامت درویشانست
 هر دعائی که اجابت شود از حق بنفس
 بهتر از جمله دعا دعوت درویشانست
 پیر انصار برو خدمت درویشان کن
 که همه روح تو از خدمت درویشانست
 شبها بر فلک طاعت ماهند و روزها بر سر یرقناعت
 شاهند ، در زمین بناکامی مقهورند و در آسمان بشیکنامی
 مشهورند ، همه برادران ارادت و یاران عبادت .
 شعر

خوش آنساعت که در خلوت بود دیدار درویشان
 ز یاد حق شوم خرم خجسته کار درویشان
 گدایان فلک آسا فقیران ملک سیرت
 چو آب زمزم و کوثر بود اسرار درویشان
 گشند آزار از خالقان نیازاند موری را
 یقین عالم و ادب باشد همه گفتار درویشان
 حضور آن عزیزان را غنیمت دان اگر یابی
 ز نور محض سبحانی بود انوار درویشان

فقیهان همچو بازانند ارادت دام ایشان دان
 بهر سوئی غرض باشد همه رفتار درویشان
 اگر داری سرایشان زمال و جان و تن بگذر
 هزاران جان جوی ارز درین بازار درویشان
 جوانزاری سخن گوید شود خوش وقت درویشان
 چو خوش مرغیست انزاری که شد گزاردرویشان

نیزهم

مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند
 ترك دنیا گرفته اند و از همه آزاده اند
 روزها باروزه ها در گوشه بنشسته اند
 باز شبها در مقام بندگی استاده اند
 نفس خود را قهر کرده روح را داده فتوح
 زاد تقوی بر گرفته بهر مرك آماده اند
 طرقة العینی نبوده غافل از حضرت ولیك
 سیلها با آن همه از چشمها بگشاده اند
 يك زمان از نوحه همچون نوح غافل نیستند
 گویا خود در جهان از بهرزاری زاده اند
 شهادت دیدند و انسی یافتند از عشق ازان
 روز و شب در کنج خلوت بر سر سجاده اند

ربنا گویند و زو لبیک عبدی بشنوند
 جمله سرمست است از جرعه آن باده‌اند
 تا دنیا آمدند از کلبه و کتم عدم
 سوی حضرت جز نیاز و ناله نقرستاده‌اند
 پیر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند
 فرقه بی کر و فر و زمرة دل ساده‌اند
 باب ششم در غرور جوانی و تیرماه پیری
 و موت حسرت مردگان
 فانظروا الی آثار رحمة الله

روزی در عالم جوانی چنانکه دانی در خود نظر
 کردم خود را دیدم عوری ، و نفس را بر خود زوری ،
 گفتم چون کنم تا الف خود را چون نون کنم . درین
 راه مردی باید روحانی و فردی رحمانی که ترك خلاق
 گوید و ترك علاق (۱) کند و مرا عیالی و فرزندى ؛ و خیالی
 و پیوندی ؛ و نسبت ایشان بخود من پریشان (۲) ، مؤات
 فرزندان و معونت دل‌بندان ، بر ذمه من قرض و ادای آن
 قرض . خدمت ایشان کنم و یاروی دل پریشان کنم .
 در این اندیشه بودم که ناگاه جوانی بسامانی دوست داری

(۱) ترك عواقب - نسخه (۲) و بسبب ایشان سجد من پریشان - نسخه

هوا داری ؛ رفیقی ، شفیقی ، که مرا با او مصادقت بود
بعد از چند روز که مفارقت بود از در درآمد که گواهی
ملاه از ابر برآمد ، دانست که باسینه غمگینم و بادیده
نمگینم ، از غایت مهربانی گریان شد و در کار من حیران
شد .

گفت یا عبدالله هنوز غره ماهست ، این چه ناله
و آهست ، هنگام شادمانیست ، چه جای پشمانیست . چون
نوبت پیری آید اگر غم این غم پیش گیری شاید ،
برخیز تا بیوستان رویم و در گیلستان خرامیم تا غمها از دل
زایل شود و روح بصبوح مایل شود تا چند ازین ناله و آه
لا تقنطوا من رحمة الله تا یکی وعید دوزخ و تهدید من
و رآئهم برزخ شاد باش ای نیکو - سیرت فعند الله مغانم کثیرة
رشته خوف را چندین متاب علیه تو کلت و الیه متاب چند
ترسی از جحیم و الله غفور رحیم . علی هذا چندان
الطاف کار سازی و اوصاف بنده نوازی از خدا یاد کرد .
که دلم را از بند غم آزاد کرد . چون سودا نماند و
صفرا ، رفتم بهالم صحرا ، تا بقدم موافقت و دم مراقت
بگلزاری رسیدیم و سبزه زاری دیدیم که نموداری
بود از بهشت خاک او غنبرین سرشت میدان آن رفته

گل‌های او بنام شگفته جانوران او زیبا صحن او همه
 دیبا درختان او بلند هوای او بی‌گزند ؛ گل‌های او با
 طراوت میوه‌های او باحلاوت ؛ جویبار او پر آب از
 شبنم و گلاب ، نه در آن شکوفه‌ها نقصی و دربر گلهای
 او رقصی ، در هر طرف سبزه و در هر سبزه غمزه ؛ بر
 هر گلی بلبل را غلغلی ؛ بید خنجر کشیده که سرفرازم
 غنچه یبکان تیز کرده که تیر اندازم ، چنار در
 تمنای پیام و قدم قیام پنجه دعا باز کرده و عزم راز
 کرده . بنفشه چون تایبان بگداخته و سرخجالت در پیش
 انداخته . ارگس چون رعنايان شیفته و برنايان فریفته ، بارنگی
 بنیگی گل دورنگ چون عاشقان بی‌رنک .

شکوفه از ذوق وزیدن نسیم جوانمردی نموده بسیم
 گل زرد چون زنان بزبور کوشیده و سرتاپا زرپوشیده .
 گل سرخ از برای حاضران و تماشای ناظران
 بر گلبن تازه رخ را داده غازه ،

گل صد برک چون فقیران بی برک باخرقه صد
 پاره عالمی برو بنظاره .

نیلوفر چون اهل کرامات در اظهار مقامات دل
 ازین خاکدان برکنده و سجاده برآب افکنده بیهوش

چون والهان ر بوده و خایفان هرگز بنوده ، نطق کرده
فراموش و باچندین زبان خاموش .

غنچگان در پرده های رنگین چون عروسات
شرمگین اقتدا کرده بساره و بکس ننموده رخساره . صد
هزاران طلعت زیبا ازخیمه عدم و بیابان سیماب گون طالع
شده . سیب خوی بروی نقطه خال جمال بردیباچه رخساره
چکانیده . زرد آلو چون رخ عاشقان زرد وزار باسینه
افکار درزیر بار آمده . نارنج رنگین تاج زرین بر سر
نهاده . نار چون گنبد عقیق . بهی چون صفای حقیق .
انگور امیری شاهوار برتخت ناک برآمده .

قمریان چون قمریان اسحار ، طوطیان چون
صوفیان اذکار ، بلبلان بر منابر اشجار ، خطبه حمد
حضرت کردگار کرده تکرار و چهار پاس شب بیدار و
هر پاس بثنای پروردگار ؛ پاس آخر روی سوی آدمیان
کنند که ای غافلان و بیخبران تاچند بدوستان نگرید
تاشکوفه و درختان بینید ، یگره بگورستان نگرید تاکار
نیکبختان و بدبختان بینید . تاچند در بوستان نظاره کنید
یگره بگورستان گذاره کنید .

تاچند بهوستان نگرید تا لاله آبدار بینید یگره
 بگورستان نگرید تازلف تابدار بینید بگورستان نگرید
 تاگیسوی عروسان بینید .

تاچند بهوستان نگرید تاغنیچه و گل تازه بینید
 بگورستان نگرید تاناله بی اندازه بینید .

ای جوانانیکه در خاک خفته‌اید خبر ندارید که
 دوستان شما گل می‌بویند و شما گل می‌بوئید . دروستان
 گل میریزد و زیر خاک جمع جوانان و گیسوی عروسان ،
 ای خاک کار جوانان رخساره چون ماه چیست دانم
 که لب‌های چون عقیق ایشان را چون سفال کرده باشی
 و قامت های چون سرو روانرا خیال کرده باشی .

شعر

الرحیل ای دوستان ما رخت خود برداشتیم
 بر شما بادا مبارك آنچه ما بگذاشتیم
 منزل ما خاک تیره بود و ما از خیرگی
 قصر و ایوان تا میان آسمان افراشتیم
 مار بوده است آنچه اورا مال خود میگفته‌ایم
 باد بوده است آنچه آنرا عمر خود بنداشتیم
 ای بسا انبار ها که ز حرس خویش انصاریا
 بهر نوشا نوش عیش دیگران بگذاشتیم

دیدیم صنع فاطر . و گشاده شد خاطر ، باز گشتیم
 بخانه ، و چندی گذشت درمیانه . در وقت خزان بیداد .
 اتفاق بهمان باغ افتاد . دیدیم که حکم الهی رسیده ،
 و صرصر تیر ماهی وزیده ، گلهای ریخته ، عندلیبان گریخته ،
 لاله مرده ، شکوفه باد برده ؛ بنفشه بیمار ؛ نیلوفر و گوار
 نرگس جان داده . سمن آواره ، چمن بیچاره ،
 ریاحین در سكرات ، چشم عبرت بین در قطرات . غنچه
 هاریزیده ؛ برگها پوسیده . جویبارها سراب ؛ گلزارها
 خراب . هوا پرگرد . سبزه ها رخ زرد . نازنینان
 رزان ، کشته تیغ خزان . و باد بیسرو پای هریک را دفن
 کرده بجای . ابر پریشان و گریان . ورعد در نوحه گری غران .
 نار در دل انار پنهان ؛ انگور را خون از دیده روان ،
 آسمان کبود پوشیده . زمین رخ را خراشیده . زاغ در
 آن مصیبت نگاه کرده . و جامه بر خود سیاه کرده . طوفان
 از باغ برآمده و بجای بلبل زاغ درآمده . سیاح در آن
 حالت نگرسته **انا لله وانا الیه راجعون** گفته و گریسته
 ایچوان . بدان و آگاه باش . که بهار حیات را
 تیر ماهیست و بامداد عمر را شبانگاهیست . غره زندگانی را
 محاقیست . نکاح کمارانی را طلاقست . اکنون بحکم این

اشارت . از تنعمات نفسانی و مستلذات شهوانی . ندامتی
 نمای و بعهده دیانت و صیانت مداومتی نمای . زود شو آگاه
 و روی آور براه . که هر که در جوانی تخم عبادت نکاشت
 زیان کرد و سود برنداشت . چون جوانی رفت بی ادبا
 فلن تستطیع له طلبا . ای مسکین غافل ، ای لطف
 خداوند ترا کافل . آخر گلدسته باغ انسانیت . پرورده
 لطف سبحانیت ؟ افسوس قدر تو که شیطانیت ، ای یار
 از چه چنین نفسانیت . امروز توبه کن که فردا نیستی .
لا حول و لا قوة الا بالله العظیم جوانان را
 را نه بسخن پروا و نه در کوی دوست مأوا . نه ترک
 بزه نه برك مزه . تو بگویی در چه راهی و یا که را
 میخواهی . نه رای صیامی نه پای قیامی ، نه حرمت تمامی
 نه طاعت مدامی . نه حضور ساعتی نه سرور عبادتی .
 آبروی دین مریز و با پروردگار خود مستیز . گر طالب
 اقبالی بس چرا فارغ بالی . تا کی در خوابی و قنات
اگر دریابی قوله تعالى كل نفس ذائقة الموت یکی گذری
 کن بگورستانها و نظری بشورستانها . تا به بینی چندین
 هزار مقابر و مزار . و نازنینان خفته زار . که بسیار
 کوشیدند . و بنوشیدند . و در تابه حرص و امل
 جوشیدند ،

و بر نك غنائيم و اموال . فریخته شدند چون اطفال و بدربارها
 در آمدند ناگاه و بگورستانها در افتادند و از جواهر و درها
 بر میان بستند صرها ، انبارها انباشتند و غم دل و دین
 بگذاشتند ناگاه از کنار املشان (۱) کشانیدند و شربت مرگشان
 چشانیدند . نمی بینی چندین رقباء امین و تقباء روی زمین
 و هنرمندان متنوع و خردمندان متورع که عالمی عتبه
 ایشان بوسیدند ، عاقبت مردند و پوسیدند ، آری
 سرانجام اینست و پایان این جام همینست ؛ اینك دوستان
 باك و عزیزان خاك كه دعای ترا حویانند و بزبان حال
 گویانند که ای جوانان غافل و ای پیران جامد کو از
 بهر شمع گور نفقه ، یا از رای امانی روز قیامت صدقه
 می بینید که در خاك چون خفته ایم و چهره در قباب نهفته ایم
 و هر يك ماه دو هفته ایم اکنون ما را نه بالینی نه نهالینی
 نه فراشی نه قماشی نه تفره نه صره نه وجوهی نه شکوهی
 نه عزیمتی نه غنیمتی نه سامان انطقی و ندائی نه زبان
 تقریری و ادائی ، حاصل اکیستیم و چیستیم ؟ مشقت گدائی
 بینوائی . حظ ما از دنیا حرمانست و گوشت و پوست ما

نصیب گرفتارانت . وقتی که مارا امکان بود و جوهر در
 کان بود نکردیم خیری و نجستیم سیری ؛ در پریشانی
 افتادیم و بر همان جان دادیم . اگر ندارید جنون در
 ما نگرید اکنون که روح هریک می زارد و اشک حسرت
 می بارد ، پشمانیست در پرده ها ؛ پشمانیست از کردها
 روی آورید براه و در حال ما کنید نگاه که نه از نام
 ما خبریست و نه از اجسام ما اثریست ، تنهای ما ریزیده
 اشخاص ما (۱) پوسیده ، سرهای ما کوفته ، مقبره های ما
 ناروخته ، خان ومان ما خراب و مکان ما تراب ، در
 بستر ما دیگری نایب و یتیمان ما از خانه غایب . ابروی
 خمیده ما هلاک ، زرگس دو دیده ما بخاک ، عقبی لبان
 ما بگردآمیخته . در دندان ما دراجد ریخته ، بلبل فصیح
 زبان فرو بسته . حقه یا قوتی دهان در هم شکسته طره
 طرار ما را باد برده ؛ لاله رخسار ما را خاک خورده . مرغ
 روح از ما رمیده و خار حسرت از تربت ما دمیده ، بباد
 دهان و بیاد زبان خورسندیم ، ما در خاک تیره در بندیم
 و شما در خواب ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب .

نصیحت - اکنون نشان خردمندی و شرف
 هنرمندی آنست (۱) که دل از غلاف طبیعت بدر آری
 و از غرقاب دنیا بر آئی و پیش از مرگ حاصل کنی برک و
 بر هر چه شوی مالک گوئی کل شیئی هالک

ای نفس از مرگ بیندیش و طول امل را بردار از
 پیش و اگر نه وای تو دوزخ بود مأوای تو ، اگر خواهی
 که بیمارزد غفور ، پند گیر از حال اهل قبور که دایماً
 مینالند و اشک حسرت از دیده میبارند که نه از اهل
 و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال یافتیم منفعتی هم
 قانعیم باین ندامت اگر نبودی پرسش بقیامت .

شعر

اینک قیامت میرسد من باتو برگویم خبر
 هر روز عمرت کم شود جرم و گناهت بیشتر
 صحن زمین میدان تو هفت آسمان ایوان تو
 منزل گهت کیوان تو هستی تو از خود بیخبر
 هر کس که با ایمان بود دنیا بر او زندان بود
 در روز و شب ترسان بود میسازد اوزاد سفر

(۱) اکنون خردمندی را نشان و شرف هنرمندی را آثار آنست - نسخه

بر جان اجل دارد کمین دشمن همی جوشد ز کین
 همچون سلیمان بانگین باید که باشی دادگر
 پیر و جوان را میکشد طفل و زنان را میبرد
 بر فرق شاهان میزند فی خشک بگذارد نه تر
 شاه و گدا یکسان بود جان در رهش ارزان بود
 پیل و بشه ارزان بود نه بام بگذارد نه در (۱)
 جان همه قربان او دیو و ملک ترسان او
 در پیش یاک پیکان او ناچیز گردد کر و فر
 او شهرها ویران کند بس دیده ها گریان کند
 هر جسم را بیجان کند هر کس بود در بحر و بر
 هر چند کوشی در جهان بستاند از تو یک زمان
 فرزند و جان و خانمان اسباب وزن باسیم و زر
 بشنو زمن ای باخرد هر چیز با تو در لحد
 ناید مدارش آن خود علم و عمل باخود پیر
 بیرون کنند از بوستان بیگانه وارت دوستان
 دورت کنند از آستان دارند برحالت نظر
 گردی چنان خوار و زبون ساکن شوی در خاک و خون
 در گور گردی سرنگون چون مرغ ریزی بال و پر

از روز رفتن یاد کن برخوشتن فریاد کن
 گر بنده آزاد کن خود را ز زندان سقر
 سختی جان کندن نگر هول نکیریت نگر
 در گور بگشایند در از روضه یابین یا شرر
 هر نوع داری زبندگی یابی همان در مردگی
 در حشر از دارندگی باشد جنایت سر بسر
 آمار (۱) خود را بر مرده بدکار مردم مرده به
 انصاف اگر داری بده بردار میراث از پدر
 بسیار یاد مرگ کن بس ساز راه و برک کن
 جمله معاصی ترک کن یابی عطا از حق مگر
 آنکو بحشر آرد ترا برخیز و شردارد گوا
 چون بر صراط است ماجر اگر میتوانی در گذر
 غلمان و ولدان حضور فردوس عدن و نور حور
 باتو و تو اندر حضور در گفت آمد این قدر
 بعد از رضا باشد لقا آنکه لقای بی فنا
 زینجا بر با خود صفا از ذوق خود بر عرش پر
 طالع اگر سعد آیدت بر خلق شفقت بایدت
 تعظیم فرمان بایدت یابی کلید هشت در

ایدل اگر خواهی تو گنج کس را امر انجام و مرنج
 در هفت و شش از چار و پنج رستی زا و صاف بشر (۱)
 نیکی همیکن بد مکن یاک کار بر خود صدمکن
 ز نهار حق را رد مکن وز یار بد ۲۱ میکن حذر
 میران شهادت بر زبان تصدیق اندر قعر جان
 باشد ترا انصاریا در دل سخنها چون شکر
 الهی عبدالله برین بساط پیاده مانده است : رخ بر
 هر که میآرد اسب برو میدوانند .
 الهی آن ساعت که در شاه مات اجل مانده باشد
 از دیوبند شیطان او را نگاه دار که فرزین طاعت کج
 میرود

رساله کنز السالکین
 انجام یافت

(رساله قلندر نامه)

خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

سپاس و ستایش مر خداوندی را که آفریدگار زمین
و زمانست و گویا کشته دل و زبانست ؛ چنین گوید
مصنف این عبارت که دل داده بغارت . پیر فقیر بازاری
عبدالله انصاری که در اوایل تحصیل میجستم دلیل تفضیل
روزی نشسته بودم در مدرسه با هزار وسوسه که از در
درآمد قلندری بر ملک قناعت سکندری ، نمدی پوشیده
و شراب شوق حق پوشیده ، چون بر برخی با چهره سرخی
بعد از سلام آغاز نهاد کلام ، طالب علما فضول و سخن
فروشان نامقبول . با آنکه سخن میرانند از ذات و صفات .
مگر دانند التفات (۱) .

قلندر گفت ای درماندگان در گل ولا و ای
 فروماندگان در لم ولا شمارا بر صوفیان چه طغی و بر
 عالمیان چه لغی ، این چه دعوی قالیست و دعوی نه حالیست
 ایشانراست قصر مشید الیس منکم رجل رشید ای که بآذاشته اید
 اما کن را . بدرود کرده اید مساکن را و در تحصیل
 نموده اید خوضی تا بواطن شاد شود روضی ؛ پیران را
 مدارید خوار ، تا همه گل شوید نی خار ، هر که خوار
 دارد پیران را ، زود هیزم شود پیران را ، همچو درخت
 کدوی که در اوان جوانی چند روز خود نمائی کند و
 در سهل روزی برشجره دیرینه و درخت صد سالینه بر
 رود و بر آید و خود را بجهانیان نماید و گوید که منم که
 در این قرارگاه سفلی نقاب از تراب نمودم و قبضه سابقین
 در بردم . درخت گوید ای که بغرور خود نمائی ، اما
 بی ادبی بسر در آئی ، باش تا بفرمان الهی . وزان شود
 صرصر تیر ماهی ، خود را بینی افتاده ؛ طاعتان زبان بر
 تو گشاده ، میراث این سخن جامع اما سر مانع ، ای سامع
 اگر داری وقاری از پیران مدار عاری که پیری همه
 شیب و نورست و جوانی همه عیب و دورست .

نظم

ای بسته همچو زرع تو بر سر عصابها
 در علم و حلم و حکمت سیر دواها (۱)
 کشت امید و زرع رجا را در این زمان
 سیراب کرده جود تو همچون سحابها
 گیرم که در اوان جوانی ز فر فضل
 کشته مصنفات تو بار عرابها
 پیر شکسته را بحقارت نظر مکن
 دانی که جای گنج بود در خرابها
 انصاریا کسی که جوان بوده دیده ایم
 درهم شکسته سنک فناشاف قرابها
 کتابها انداختیم و بسخن آن قلندر پرداختیم
 هر نقد و عیاری و معجوبه (۲) هر دیاری که داشت آن نیکو
 نهاد همه باما در میان نهاد تا همه دست زدیم بدامن او
 و درخواست کردیم دعا لیس الانسان الاماسعی و آن
 قلندر چون آفتاب روان شد و عبدالله در پی آن دوان
 شد ، رسید بکوه نخجیرگاه بر من افتاد چشم او ناگاه .
 سر بر قدم او نهادم و چشمه از چشم خود گشادم تا بعد
 ناله و عویلی و بکای بس طویلی گفتم ای گنج نیکو نهاد

(۱) در علم و حکم و حکمت از سر دواها - نسخه (۲) واعجوبه - نسخه

در خلقان مرا بندی ده از فرقان تا عاقل شود دیوانه و در
آتش رود پروانه .

قلندر گفت ای عبدالله درشت راهبست راه دین
قالوا اجئتنا بالحق ام انت من اللاعبین آری که در هر عمل
اصرار به ، وما السیف بضار به . مطلوبی غیر رضا فزادهم
الله مرضا بفضل فریفته مشو فضولا و كان الشيطان
للانسان خذولا كه مثل الحمار يحمل اسفارا چون زندگانی
نیست معاد ، درویشیست روز میعاد ، هان تا بحیات مستعاری
منسوب نشوی بهاری که دنیا متاعیست نداشتنی و بضاعتی
است گذاشتنی . اگر روی دل شسته و راهی در دین
جسته (۱) . باری بسرای دنیا گذر کن و مهران از دل بدر
کن که از دراهم او نرسی بنجات ، والاخرة کبر درجات
نظم

دلا در کار حق میکن نظرها

که در راه تو می بینم خطرها

گشای از خواب غفلت چشم تامن

بگوش هوش تو گویم خبرها

نگر در خلق گورستان فکنده

ز يك تیر قضا جمله سپر ها

بسی شاهان بریزیدند در خاک
 کن ایشان در جهان مانده اثر ها
 معاصی زهر قهر است و نموده
 بکام نفس تو همچون شکر ها
 گذرگاه نیست این دنیای فانی
 نیاید مرد عاقل بر گذر ها
 چو در پیش است مرگ ای پیرانصار
 تماشای جهان کن در سفر ها
 در نه قدم فرزاندگی و بگسل بند دیوانگی ، دریاب
 سر نهانرا و طواف کن گرد جهانرا تا بدریوزه مردی
 شوی و بتجربه صاحب دردی شوی تا بدین معاذات و
 منابر و مقابر و مزارات رخسار تو زرد شود و دنیا بر
 دل تو سرد شود که دنیا بازیگاه کودکانست و عادت او
 آنست که پیوسته خود را بیماراید تا مر در از جاه و گاه در
 رباید ؛ دنیا سرای ترکت و آدمی برای مرگست
 چاه نیست تاریک و راه نیست باریک وای بر آنکس که
 چراغ یتیمان گشت و بار مظلالم در پشت . (۱)

(۳) وای بر آنکه چراغ ایمان کشت و بار مظلالم گرفت

شهر

اگر در ظلمتی اینک سراجت
 حساب امروز کن فردا چه حاجت
 کنون از حق فراغت مینمائی
 بگور آئی بینی احتیاجت
 بکنج تخته تابوت خسبی
 بخواری گر بود نختی زعاجت
 ترا برهیز باید چند روزی
 که فاسد گشت از عصیان مزاجت
 کسادی در مزاج افکن ز توبه
 که چون فردا شود بینی رواجت
 زرنج فسق و زرق ای پیر انصار
 مگر فضل خدا باشد علاجت
 درهای لطف و کرم باز و ترا این همه ناز ، چرا
 قدر خود ندانی و نامه اعمال خود نخوانی ؛ خود را
 شناسی که از کدام اجناسی ، رومی چون ماهی و یا حبشی
 سیاهی ، رانده در گاهی یا قبول بارگاهی ، همه وجود
 نوری یا ازین معنی دوری ، پسندیده معبودی یا قلب زر
 اندودی . بنده رحمانی یا خواجه دکانی یا از جمله فارغانی

یا از گروه و لاهم یحزنون یا از فرقه فی طغیانهم یعمهون
 بحقیقت خواهی اجلی یا کالانعام بل هم اضل ترا برداخلص
 است یا پلاس افلاس است ، هر دمی که میزنی و پیل افلاس
 که می تنی . عطریست از سرور یا گندیست از غرور
 اگر از ذریت ابوالبشری یا امت شفیع روز محشری ، سر
 تسلیم نه و انصاف بده ؛ آدمی و بخرابات رفتن و مؤمن
 و خرافات گفتن و اسلام و ربا خواری و ایمان و ریاکاری
 نورانی و ظلمت جوئی تهمت کنند و غیبت گوئی ، زهی چراغ
 بی فروغ و زهی دعوی بدروغ و كذلك جعلناکم امة وسطا
 ترا شرف آدمیت داده اند و لقب انسانیت نهاده اند این نه
 سهل کاریست و نه اندک باریست ، معده حرص توسیر
 نیست و مبارز نفس تو دلیر نیست ، باطن تو ویرانه دل
 تو دیو خانه ، سر و پای تو نفسانی قول و رای توشیطانی
 جد تو در قبایح سعی تو در فضایح ، کارهای تو در غلط و
 بارهای تو در سقط . عاصی در سر و علانیه ، فارغ از بیم
 زبانیه ، شرف سلف بر باد داده .

شعر

ای لباس اقتباس از دوش خویش انداخته
 وی زهر دام و دانه دین و دل در باخته

زاتش سودای دل در آتش حرص وامل
 همچو سیم وزر زهر سیم وزر بگداخته
 از جهولی بر طریق حق نرفته يك قدم
 وز ظلومی سوی شهر شر دواسبه تاخته
 بس خجالتها ببینی گر بگیری همچنان
 شکر نعمتها نگفته قدر خود نشناخته
 شرم باد از حضرت حق آدمی را هر سحر
 کو بخواب غفلت است و حمد گویان فاخته
 با اجل شطرنج بازی میکنی انصاریا
 ناگهان بینی تو مات و او دغائی باخته
 ذکر حق از یاد گذاشته دمی با حق پرداخته آنگاه
 با چنین کردار زشت تمنای بهشت ، اینست آدمیت ، رو
 رو ای بی حمیت .

شعر

بس که بر ما غالب آمد نفسک بیداد ما
 گشت شیطان هم نشینش تا شود شداد ما
 رخصت تللیس خود را میزند بررق دل
 فرصت تقدیس حق را میبرد از یاد ما
 نیست مارا دختران باقیات الصالحات
 تا مگر لطف قبول حق شود داماد ما

پر گناهیم و تباہ و نامہ شد یکسر سیاه
 لیک قرآن رهبر ما ذکر او ارشاد ما
 ما بنور لا اله و ذکر الا الله رویم
 سوی جنت گر بطاعت میروند اوتاد ما
 گر فرومانیم ازین ره (۱) پیرانصاری چه غم
 غم مخور کارت جهانرا کرد خلد آباد ما
 در عبادتها سعی کن و در معاملها کوشش که در گور سراج
 منیر تو باشد و در قیامت دستگیر تو باشد و اگر نه درمانی
 بحسرت تمام ورنج مادام و بلای ناگاه .
 تمام شد رساله قلندر نامه بعون الله و
 حسن توفیقه

(رساله هفت حصار)

خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

ای مفضل بی فضول و ای عادل بی عدول و ای
قاضی بی عزل و ای حاکم بی هزل . ای دانای بی نظیر
ای توانای بی ظهیر، ای پادشاه بی وزیر ، ای قادر بی تدبیر
ای قدیم بی مشیر ، ای قهار بی بدیل و ای حبار بی عدیل
یا لطیف و یا علیم و یا خبیر یا من لا یحتاج الی البیان و
التفسیر حاجاتنا کثیر وانت اعلم بنا یا بصیر

ای خالق بی مدد ؛ ای واحد بی عدد ؛ ای اول بی بدایت
ای آخر بی نهایت ، ای ظاهر بی صورت ، ای باطن بی سیرت
ای حی بی حیات ، ای قیوم بی حالت (۱) ؛ ای عزیز بی ذات ،
ای غنی بی قلت ، ای سمیع بی علت ؛ ای معطی بی انکرت .
و ای بخشنایده بی ضنت . ای بخشنده بی منت ، ای صانع

(۱) ای حی پیش از حیات ، ای قائم بذات - نسخه

بی حال وای مبدع بی آلت ؛ ای پناه بی صدقه ای راهنمای
هر آواره ای توانائی ده هر بیچاره ؛ ای سلام بی فکر و
ای قسام بی تغیر. ای حیار بی تجور ای قهار بی تهور ، ای ذات
تو بی کیف ای صفات تو بی حیف ، ای مقدری که بر تقدیر تو
بهیچ تدبیر رد نشود و ای مصوری که قلم تحریر تو تصویر
هر يك بد نشود ، ای رازقی که رزق هیچ بنده باز
نگیری و ای حبی که هر گز نمیری . ای سلطانی که در
سلطنت خود مشغولی نداری و ای ملکی که از مملکت
معزولی نداری ، ای بخشاینده که از بخشش ملول نگردی
و ای سمیعی که هر گز معلول نگردی . ای کسبکه اوهام
بکنه کمال تو نرسیده . ملکا بحرمت رضا دادگان محبت
تو و بحرمت ساکنان خدمت تو و بحرمت مقربان
بقربت تو و بحرمت بندگان بطاعت تو و بحرمت مشتاقان
رؤیت تو ما را قریب خود گردان و بروح و ریحان و
حوران و رضوان برسان یا مغیث الضعفاء یا غنی الفقراء یا
انیس الغرباء یا عظیم الدرجات .

ای دستگیر هر سرگشته و ای فریادرس هر درمانده
ای عذر پذیر بیچارگان و ای راهنمای متحبران و ای
دستگیر نگوینساران ای کریم پریشانان و ای رحیم پشیمانان

و ای مونس پرغمان و ای مرهم جراحات رسیدگان و
 ای درمان درماندگان و ای مجیب خوانندگان و ای مطلوب
 جان مشتاقان ای محبوب سر بی نفاقان ای چاره درویشان
 و ای پناه خوبشانی ای سرمایه مفلسان ای عز و جاه
 مخلصان و ای معین بیکسان ای صحت دهنده بیماران
 ای امید امیدواران ای خداوند زمین و آسمان و ای قبول
 کننده توبه عاصیان ای آنکه رحمت تو عمیم است و ذات
 تو قدیم است و نام تو رحمن و رحیم است یا دلائل المتحیرین
 و یاغیات المستغیثین اغثنا الیک ما ربی و منک طلبی و
 عجل فرجی بحق محمد العربی

ای دستگیر سر گشتگان ای آمرزنده گناهکاران
 ای کارگشای متفکران ای معبود جانوران ای مقصود نام
 آوران ای شفا دهنده بیماران ای سمیع گویندگان و ای
 مطلوب جویندگان ؛ ملکا بحرمت امید محرومان و بحرمت
 غم دل ناامیدان ای بخشاینده بر بخشاینندگان ای آرزو بخش
 آرزومندان یا حی یا قیوم یا حنان یا منان یا بدیع السموات
 و الارضین یا ذا الجلال و الاکرام .

ای داتنده رازها و ای شنونده آوازا و ای پذیرنده
 نیازها ای رساننده کامها و ای بصیر حالها و ای سمیع

قالها و ای داننده نامها و ای رهاننده از محنتها ای مبرا
از عوایق ای مطامع برحقایق ای مهربان بر خلائق
ای مفضلی که بر افضال کس ترا حاجت نیست و
ای منعمی که انعام ترا نهایت نیست و ای منتقمی که
کس را بتو مجال حمایت نیست و ای قهاری که کس را
بتو حیات نیست و ای جباری که گردنکشان را باتو روی
مقاومت نیست ای حکیمی که روندگان را از بلای تو گریز
نیست ای کریمی که بندگان را غیر از دامن عطای تو دست
آویز نیست . مالکا بحرمت بیچون و چگونگی تو
و بحرمت انبیای راه تو و عزت اولیای درگاه تو ای خداوند
زمین و آسمان که جان بندگان در صدف تقدیر تست و
ای کامکاری که دل دوستان در کنف توحید تست اگر
بگیری حجت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم از بنده
خطا و ذلت و از تو عطا و رحمت . ای قدیم لم یزل و
ای عزیز ای بدل و ای خالق بی کیف ای رازق بی حیف
یا رحیم یا کریم یا قدیم یا علیم .

ای جبار عظیم ای غفار رحیم ای قدیر کارساز ای
رحیم بنده نواز . الاهی بحرمت عظمت جلال تو الاهی .
بعزت کبریای تو الاهی بفضل بی منتهای تو الاهی بحق آلاء

ونعمای تو الهی برکت عفو تو از عاصیان الهی بحرمت
 توریة و انجیل و زبور و فرقان الهی برکت جبرئیل و
 میکائیل و اسرافیل و عزرائیل تو . الهی بحرمت حمله عرش
 و کروبیان و روحانیان تو . الهی بحرمت نبوت آدم
 صفی علیه السلام و خلافت او الهی بحرمت نیاز حوا و
 عظمت از . الهی برکت شایسته زایش زاریس و صالح
 و نوح و هود و ابراهیم و اسمعیل و اسحاق و یعقوب و
 یوسف و یوشع و موسی و هارون و ایوب و یونس
 و الیاس و خضر و ذوالکفل و ارمیا و دانیال و طالوت و
 شعیب و شمعون و اشموئیل و ذوالقرنین و جرجیس و عیسی
 و مریم و اصحاب کهف و اصحاب رقیم و مهتر و بهترین
 عالم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 و شفاعت او .

الهی بحرمت علی مرتضی و حسن مجتبی و حسین
 شهید کربلا و امام زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق
 و موسی کاظم و علی ابن موسی الرضا و محمد النقی و علی النقی
 و الحسن العسکری و محمد المهدی صلوات الله علیهم اجمعین
 الهی بحرمت اصحاب کبار و مهاجر و انصار . الهی
 برکت سلمان فارسی و صهیب رومی و بلال حبشی .

الهی بحرمت نیاز حسن بصری و بایزید بسطامی
و ابراهیم ادهم و ابراهیم خواص و معروف کرخی و بشر
حافی و معاذ رازی .

الهی ببرکت حسن شیبانی و ابوالحسن قدوری و
فتح موصلی و حبیب عجمی و ابوتراب بدخشی و جنید
بغدادی و ابوبکر شبلی و ذوالنون مصری و مری سقایی
و صالح مروی و ابوالحسن خرقانی و عبدالله تستری و علی
جرجانی و اسمعیل شامی .

الهی ببرکت نیاز ابوسعید ابوالخیر و ابوالقاسم قصیر
و فضل عیاذ . الهی ببرکت ابدال و اوتاد و عباد و زمره
درویشان . الهی ببرکت و حرمت آن بندگان که تو
ایشانرا لبیک گفته . الهی ببرکت آن بندگان که در آسمان
و زمین ترا تسبیح و تهلیل گفته اند و میگویند و طاعت
تو کرده اند و میکنند .

الهی بحرمت محمد و فرقان محمد الهی بحرمت
رازمحمد و نیاز محمد الهی ببرکت منبر محمد و محراب
محمد الهی ببرکت جمله اوصاف محمد و کمالات محمد
که حاجت دینی و دنیوی من بیچاره مضطر فرو مانده
را روا کنی و از شفاعات بهترین و بهترین عالم ما را

بی نصیب نگردانی .

ملکاً حال مرا میدانی خداوند من عاجزم و هیچ قوت
حیلت ندارم هر چه جز تست از تو بزارم هر کس تعلق
بکسی دارد و این بیچاره گمراه تباہ کار امیدوار بکرم و
لطف تست .

یارب حاجت بسیار دارم و بر همه چیز توانائی .
آنچه میخواهم میتوانی که باین بنده برسانی و از شر
ظالمان مرا برهانی و هیچ بیرحمی را بر ما دست ندهی
ای رحمت تو دستگیر ما و ای کرم تو عذر پذیر ما ای
داننده هر حالی و شنونده هر سؤالی ای مجیب هر خواننده
و ای غریب (۱) هر داننده .

الهی غافلانیم نه کافرانیم صمدا بیرکت نواختگان
حضرت تو و بیرکت گداختگان هیبت تو الهی بیرکت
متحیران جلال تو و بیرکت مقهوران قهر تو ای ملکی
که همه ملوکان مملوک تواند ای جباری که همه جباران
عالم مجبور تواند ای حفیظی که همه اهل عقل محفوظ
تواند ای رازقی که همه بشر مرزوق تواند ای غفاری که
همه اهل خطا مغفور تواند که ما را بصحرای هدایت

آری و ازین وحشت آباد بروضه قدس برسانی .
 الهی الهی ما بیچارگان از خرمن سوختگان نگر دانی
 الهی بفضل تو خو کرده ایم طاقت عذاب نداریم و در خدمت
 تو آرام گرفته ایم مارا ستازیانه قهر رانده مگردان . الهی
 ببرکت خوان نعمت تو الهی بحرمت متوکلان حضرت
 تو الهی ببرکت آن خوانندگان که تو ایشانرا لبیک
 گفته الهی بحرمت آن پیران که تو ایشانرا از آتش
 دوزخ آزاد کرده الهی بحرمت آن جوانان که تو ایشانرا
 بخشیده الهی ببرکت آب چشم عاصیان و یتیمان ستم
 رسیدگان الهی بحرمت آن بندگان که تو کار ایشان بی
 منت خلق بساختی .

ای کریمی که هزار نعمت زیاد کنی بشکری و
 ای رحیمی که هزار گناه بیامرزی بعذری باقی توئی
 بی فنا و توئی مستحق هرثنا توئی اجابت کننده هر دعا
 توئی آرزو بخش آرزو مندان و توئی خداوند خداوندان
 الهی آن ساعت که مارا از سرای فانی بسرای باقی ببری
 و معاینه کردار مارا بما نمائی تو برما رحمت کن و بفضل
 و کرم خویش ببخش .

صمدا معبودا آنچه فرمودی نکردیم و از کرده

خود بدردیم ، الهی چون جامه زندگانی مارا از تن بر کشیده مارا بدوش دیگران از دروازه دنیا در کنار احد برند و جمع کنند و کرده مارا تفرقه کنند (۱) تو مارا رحمت کن و در آنچه در نیم شبان تاریک در بس پرده کرده ایم از ما در گذران . الهی جامه مصاحف پوشیدیم و مصلح نبودیم از ما عفو کن .

الهی چون عزیزان بنام پرورده مارا فراموش کنند تو بر ما رحمت کن ، الهی چون مارا در حجره بی شمع و چراغ مبتلا کنند ایمان مارا تو چراغ احد ما گردانی چون در معامله خود مینگرم سزاوار همه عقوبتها هستم و چون در کرم تو نظاره میکنم سزاوار همه خداوندیها هستی .

ای ملکی که وجود ترا از حدوث پیوندی نیست ای رحیمی که جود ترا از عطا دادن گزندی نیست .

الهی کار ما فضول است الهی مارا از درگاه خود ناامید مگردان هر جا که دویدیم حواله بکرم بی نهایت میکنند . الهی بپرکت صدیقان درگاه تو الهی بپرکت پاکان بارگاه تو که حاجت این بیچاره درمانده را و مهمات

جميع مؤمنين ومؤمناتنا برآورده بخیر گردانی و آنچه
 امید میداریم بعافیت و دوستکامی برسانی و بیش از هر ك
 توبه نصوح کرامت گردانی و ختم کار ما بکلمه شهادت کنی
 یا الله العالمین وخیر الناصرین بفضلک و کرهک یا اکرم
 الاکرمین و یا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد
 و آله اجمعین .

یارب دل پاک و جان آگاهم ده

آه شب و گریه سحرگاهم ده

در راه خود اول زخودم بیخود کن

وانگه بیخود بسوی خود راهم ده

تمت هذه الرسالة

بمنه و کرمه

(رساله محبت نامی)

« خواجه عبدالله انصاری »

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين الحمد لله
على نعمه و الصلوة على خير خلقه محمد و آله .
قال الشيخ الامام عبدالله ابن جابر الانصاري رحمة الله
عليه .

آنچه عبارت و اشارتست از تفرقه حکایت است
و آنچه جمع است و رای نطق و سماع است ، محبت نصیب
اتحاد است و تفرقه نصیب اجساد ، در آن ایام بدرام
و اوقات بی آفات در سنین سبق ، پیش از جمع و فرق که
نه گفت بود و نه شنود و نه شقاوت بود و نه محبت و نه منزل
بود و نه مقام ، نه رحله بود و نه تفاوت اقدام نه ظلام آفت
مسافت و نه غمام حضور و غیبت نه صعود آثار و نه هبوط
پندار ، بازار وصل کاسد و منشور هجر فاسد ، از پندار

خاقت آثار نبود و جمال یحبهم را خال یحبونه بکار
نبود .

بیت
و لوجهها من وجهها حسن

و بعینها من عینها کحل

لیکن چون خواست که مملکت صدق محبت
آشکار کنند و بعضی از آن جواهر اختیار کنند
بس نقد هر کسی پیدا کرد و عوام از خواص جدا کرد
ارادت ربانی و عنایت سبحانی ، چنان اقتضا کرد که خورشید
یحبهم بدرخشید و گل یحبونه بشگفتد تا جمله کائنات در
رضاء او پناه یافتند و هریک بمقصد خویش راه یافتند .
خورشید اتحاد از شهر و داد بر عالم حقایق و معانی قرآن
در گشاد ، اهل حقایق خورشید همی دیدند و اهل صفات و
صور بدیده پندار سوی آن خورشید همی انگریزند و
سعادت از خورشید علم ضیا افراشته و تفاوت پرده رصیح پگاه
گذاشته و این آنگاه بود که گفت ولقد عهدنا الی آدم
من قبل . اشباح متمیزی نبود و ارواح متمیزی نه . نه هنگام
اصحاب اشارت بود و نه ایام ارباب عبارت . چون روح
ارواح گشت و شخص اشخاص بعضی عام گشت بعضی خاص
اهل حقایق و معانی که منشور ولایت یمن از فرزضاء آن

خورشید داشتند ایشانرا در حمایت آن خورشید بگذاشته‌اند
 از هجر و وصل ایمن شدند و در میدان عیان دور از وصل
 و هجران ساکن گشتند و اهل صفات و صور که دیده
 خویش را سبب بصیرت دیدند بهات دیده خویش از دیده
 بدریدند و باندازه بصر خویش می برآیند گرد سر خویش
 نه در رسال و نه در فراق . سبیل عیانی و پیریشانی
 بی نشانی ، بعضی در دریا غرق افتادند و بعضی در آتش حرق
 بعضی محتاج مضی و بعضی موقوف کام ، چنانکه هر کسی
 که ، حکایت کند و از این آثار روایت کند او آن گفته‌ها
 دلیل کند نابدان قصه آن سبیل کند . پس از این درویش
 درخواستند و گفتند ما را بد این معنی تحفه و سفره باید از
 انقباس تو و رایحه باید از ارواح و کاس تو و بوئی از چمن باغ
 تو و نوری از شمع و چراغ تو . جواب گفت (۱) هر چند
 چرخون معانی عیون حیات است و بر جوهر و درنجاست
 و از عالم تحقیق است و سخنان ما چون سخنان بابلیان (۲)
 دقیق است لیکن خویش را تکلیف کنم و تصنیفی ظریف
 تألیف کنم ، سخنی چند گزینم از واقعات این کوی و

(۱) گفت بمعنی گفتم میباشد از قبیل سفر گزیدم بشکست عهد قربی را

(۲) سخن بابلی — کنایه از سخن جادو و سحر حلال فصیح است
 در بعض نسخ سخن انبیا دیده میشود و ظاهر تصرف کاتب است .

سوسنی چند چنین از طرف این جوی . چون این عزیمت
 حقیقت گشت خواست (۱) که قالب صناعت وی بر پای ماند
 و مرجان عبارت وی بجای ماند دولت را مباشرت کرد و
 با همت مشاورت کرد پس طلب کرد میان صغیر و کبیر
 تا کیست ناقد بصیر، اقبال نشان داد بدان ساحت مجروس
 و راحت مأنوس چه آن مهتر از طریقت بهره آماده دارد
 و در حقیقت دیده گشاده دارد و افضال بقیاس و در شمایل
 سر اساس و وسایل انوار حق شناس تا آن مهتر بچشم
 عنایت مطالعه فرماید و از نظر او این عبارت عمارت
 یابد و این کلام نظام و اگر چه قاصدان و واردان از
 دشت جحیم در لباس نعیم رسیدند و خود را در عقده
 عقده میدیدند حق تعالی آن عزیز را ناصر دارد و دست
 حوادث از ایام او قاصر بحق محمد و آله اجمعین

فی المناجات

بنام آن خدائی که نام او راحت و رحمت و پیغام
 او مفتاح فتوح است و سلام او در وقت صباح مؤمنان را
 صبح و رحمت و ذکر او مرهم دل مجروح است و مهر او بلا
 نشینان را کشتی نوح است . ای جوانمرد در این راه مرد

(۱) خواست — بمعنی خواستم میباشد بحذف ضمیر متکلم کما مر .

باش و در مردی فرد باش و بادل بر درد باش کار خام
مکن و هر کاری کنی جز تمام مکن و در هوا و هوس
مقام مکن و هوا و حرص را بر خود رام مکن .

رباعی

گر از بی شهوت و هوا خواهی شد
از من خبرت که بینوا خواهی شد
بنگر که که و از کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی شد
فهرست بابها

باب محبت : باب شوق . باب طاب . باب بکاء
باب ذکر . باب عتاب . باب مسامره . باب مرید و مراد . باب
تجريد . باب قرب . باب انس . باب انبساط . باب محنت . باب
عشق . باب وفا . باب غیرت . باب سکر . باب فقر . باب غلبات
باب وجد . باب طالع . باب تجلی . باب مشاهده . باب
فی قولهم امسأت . باب فی الجمع والتفرقه . باب طامات
باب توحید . والله اعلم (۱)

باب المحبة

آری ای عزیز ولایت محبت را عادت و عبادت

(۱) این ابواب بترتیب فوق در کتاب ذکر نشده و زیر و رو دارد باب
قرب هم اصلا ندارد والبقه از اشتباه کاتبان مصون نیست . (تائیده)

نیست و قدم تسويف و تکلیف را بدین گوی راه نیست
 و اهل صورت ازین حرف آگاه نیست . منازل این گوی
 و مناہل این جوی بر تفاوتی عظیم است . هر چند از
 مشروعات است لیکن نه از مسموعات است . این شراب را آشامیدن
 باید نه شنیدن . بدین مقام رسیدن باید نه پرسیدن .
 اما محبت سہاست عالی و خالق و حقیقی . محبت
 علتی ہواست و خالق قضا است و حقیقی عطاست ، آن محبت
 کہ از علت خیزد در نفس نزول کند و نفس را بست کند
 و خالق بر دل فرود آید و دل را نیست کند و آنچه از
 حقیقت خیزد در جان قرار گیرد تاوی را کہ از او نیست
 نیست کند و بخود هست کند .

نشان محب آنست کہ غرقہ جمال محبوب بود و
 همچون نظار گیان پسر یعقوب بود ، باید کہ در مقابل
 دوست هستی از خود نبیند و دوست را جز بدوست نبیند
 این محبت بیچونست و نص یحبونست .

رباعی

بی بود شما یحبہم من گفتم

ہم در یحبون بشما من سقتم

جز من دگری نبد شنیدی گفتم ،

من بودم ومن شنیدم ومن گفتم

رباعی

من هر چه ز دوست بود بشناخته‌ام
 از هر چه مرا بود پرداخته‌ام
 وز آتش عشق دوست بگداخته‌ام
 وز پیش که من سوخته‌ام ساخته‌ام
 باب الشوق

حکایت شوق از بس، ولایت ذوق مسلم است . شوق
 آتشی است که شعله شعاع وی از زیران محبت خیزد و
 بوی عود وجود از احتراق چهره افتراق او برانگیزد
 قاعده انتظار خراب کند و عاشق را بی قرار و خواب
 کند . او سبب طلب است اگر چه طلب بی سبب است .
 اوست راهبر بکوی محبت و آب خور جوی صحبت که
 جیحون مهر بجوش آرد تا عاشق را درخروش آرد که
 درخوف و رجاء و منع و عطای بشریت زهر نوش آرد
 تا چندان سودا غالب گردد که مرد در شوق غایب گردد
 و شوق بی وی بخود جاذب گردد . اینجاست که عاشق
 فراغت گیرد و این بیت گفتن عادت گیرد .

بیت

چندی طلبیدم و در آن فرسودم
 آخر چو بسوختم فرو آسودم

باب الطلب

حقیقت طلب در هر دلی گرد است ، مرد این کار
 مردی عظیم است و درد این درد دردی الیم است . مرد دردش
 در میان باید و ویرا دیده بیگمان باید ؛ اگر طالبی راه
 یاک کن و پشت بآب و خاک کن اگر چند راه صحر است
 با خود همراهی خطاست ، مرد این کار مرد باید و فرد
 باید و یکدرد باید .

شعر

فرید علی الخلان فی کل بلدة
 اذا عظم المطلوب قل المساعد

همه زهره مطیعان آب کشت از طاب بی اثری و
 در دست کسی نیست ازین رشته سری .

غزیزا اگر هست چرا بوئی و اگر نیست چرا
 جوئی که در مقابله احدیت خود جای نشست نیست و
 هستی را هست جز نیستی نیست ، در احوال خود تفکر
 کن و از گذشتگان تذکر کن که نهایت عبادت همه
 طالبان این آمد .

شعر

چند جستم تا بیابم من ازان دلبر نشان
 تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان

چند گاهی عشق پیمودم یقین پنداشتم
 خویشتن را شهره کردم گه چنین و گه چنان
 چون حقیقت بنگریدم زو خیالی هم نبود
 عاشق و معشوق من بودم بین این داستان

باب البكاء

گریستن را آفاتست و گرینده را در جاتست .
 گریستنی است در کار خویش و گریستنی است بر بار خویش ،
 گریستنی است در بالا و گریستنی است بر وفا . گریستنی
 است در فراق و گریستنی است با محاق ، گریستن یقیم از
 بی پدریست و گریستن این درویش از روز بتریست ؛
 گریستن بر خود رعنائی بود و از طلب (۱) رهائی بود ،
 رجست آسایش بود و آسایش در محبت کاهش بود و گریستن
 عاشق از دیده در غم نم بارد و در شادی دم بارد ، خلعت
 محبت بر او دیده در آید و جان و دل بر باید تا کار غیب
 را شاید . رباعی

عاشق نبود هر آنکه با جان باشد

جان را چو محل بود چو جانان باشد

در عشق همیشه عهد و پیمان باشد
یا این باشد بعشق یا آن باشد
اگر دیده بشریت همی گرید بر اثر صفات خاقتست
و اگر دیده حقیقت همی گرید، در انتظار خیر و محبت است .
گریستنی است در فراق و آن خون و آبست و گریستنی است
در وصال و آن عرق روح ناب است .

رباعی

در عشق تو ای نگار ایدون گریم
و امروز که کم گریم حیچون گریم
تا هم نرسد کنون همی خون گریم
خونم نرسد بگو مرا چون گریم

باب الذکر

تذکر نتیجه تفکر است .

بیت

دل برغم دیگران مرا یاد کنی
برخوشتن از گزاف بیداد کنی
ذکر سه است ذکر بلسان و ذکر بجهان و ذکر
بجهان . ذکر بلسان عادتست . و ذکر بجهان عبادتست .
و ذکر بجهان نشان سعادتست .

آنکه در عالم جسم باشد ذکروی عادتست ، و آنکه
 در عالم صفات بود یاد وی عادتست . و آنکه مستغرق
 ذات بود یاد او بجانست - اما ذکر حقیقی آنستکه مصحف
 قدیم نسیان گردد و بیان نور رسالت تبیان گردد و اذکر
 ربك اذا نسیت گفت صفات بشریت بتمعات فراموش
 کن و حلقه نیستی در گوش کن ، پس شراب یاد اونوش
 کن . یاد معشوق بر بقای عاشق سهواست و ذا کر در
 ذکر خویش محو است ، نشان ذا کر در علت است و ذکر
 او در این مقام شرکت ، چون دوست را یاد کنی ، باید
 که خود را آزاد کنی . یاد کردی باید بصفه قدیم بی
 بندار تو . تا صفت هستی تو عدم شود بی آثار تو .

رباعی

در عشق تو گه مست و گهی پست شوم
 وز یاد تو گه نیست گهی هست شوم
 در پستی و مستی از نگری دستم
 یکبارگی ای نگار از دست شوم

باب العتاب

مقصود تو از دوست عتاب او باتست . نه خطاب تو
 بالوست . تا قصه عشق دراز کند و زمانی بادوست راز کند

حکایت از گذشته خطاست و شکایت ازدوست نه سزااست ،
 عتاب باتو خود از بهر تست و توئی تو بلای تست ، چون عاشق
 نصیب خود بگذاشت و خودی خود در باخت ، تا هر چه
 داشت جای سخن نگذاشت ، پس چون معشوق خواهد که
 با او خطاب کند آغاز عتاب کند ، که میسوزد که میزارد که
 می فروزد که میگدازد ، اگر بهستی دست زند گوید پست
 باش و اگر پست شود شراب دهد گوید مست باش .
 و اگر از خود نیست شود گوید بماهست باش ، هر زمان
 از ناز و خشم و مهر عاشق را بجوش آرد و ویرا مدهوش
 کند تا لذت خطاب در صولات عتاب فراموش کند ، چون
 از آن بیخودی با خود آید . هزاران خروش کند . و این
 بیت میگوید .

رباعی

خوبان صنما عتاب چندین نکنند

هر روز یکی جفا بصد کین نکنند

عاشق کشی و دلبری هر دو بهم

با دلشدگان و دلبران این نکنند

باب المسامره

خبر را در مسامره جوار نیست و سمر در مکاشفه

بکار نیست ، اما بادوست گفتن هم فرط وفاست و وحشت
از راه برگرفتن شرط صفاست ، گه حکایت اشتیاق دراز
کند گه شکایت فراق آغاز کند گه بیش جلال لاهوت
ببازار آرد ، گه بیش جمال ناسوت سر کشی و ناز کند ، ناز
مشاهده بقوت تربیت مسامره تواند کشید و شراب عذب
برسماع نوش باش معشوق تواند چشید . در آن حال که
مرد بصفه خود قایم است . مسامره از مشاهده محجوب
آید و اگر از نصیب خویش نائم باشد در مشاهده مغلوب
آید ، دوست بصفات ذات خطاب میکند و بصفات فعل
خواب میکند و آنچه او زهره نداشتی که راز بگفتی .
دوست بآواز میگوید . در بدایت مرد عیان باشد و راز
نهان و در نهایت راز عیان گردد و مرد نهان .

بیت

مرا بی من چنین عشق تو کرده است
نه من خود گشته ام زینسان بعهدا
چو بی من بود پیدا راز پنهان
نه از گشتم کنون و راز پیدا
باب المرید و المراد

کار مرید با جستجوست و کار مراد با گفتگوست

کارمید باریاضتست و کار مراد با عنایتست ، مرید مرقع خدمت پوشد ، مراد شراب وصلت نوشد . یار لباس قربت پوشد اغیار شراب فرقت نوشد . مرید بخواست افلاک کند و مراد حکم برادرک کند . مرید کوه کند برنج و مراد را پای فرود رود بگنج . اگر کسی خواهد که حقیقت مرید و مراد را بداند آنرا بنویسد پس برخواند مرید را بزیر یاء دو نقطه است و این اتحاد است . چون این دم دو نقطه نگذاشت جز مراد نیست . مرید مرحوم و مراد معصومست و هر دو صوفیئی را که بدولت صفا بر خوردار بود معلومست . آنکه میخواهد بعزت خواست خویش معلولست و آنکه نمیکند درمؤت قبول مشغول است و این هر دو در راه درویش فضول است .

رباعی

یاك قوم در اختیار خود بیخبراند
یاك قوم در اختیار حق بر خطراند
بگذشته ز راه هر دو قومی دگراند

کز خود نه بخوشتن همی در گذرند (۱)

باب الجنون

چون بی آگاهی مرد از اوست . و با آگاهی از

(۱) کز خود نه بخوشتن از خودی در گذرند - نسخه

دوست . گر از خود بریده باشد بدوست رسیده باشد .
و گر بخود آگاه بود نه بدوست راه بود . جنون درمستی
نهایت است و درویشی در بدایت . وجد آگاهی باشد که
مرد در او از خود بی آگاهی گردد و جنون آن باشد که مرد
در این آگاهی از خود بیخبر و گمراه گردد . هر چند آگاهی
از خود پیدا است اما این آگاهی در آن کمراهی زیبا
است . هر چند بی آگاهی پسندیده باشد باندازه دیده
باشد . قدم استوار باید و دیده بر کار ، اگر يك قدم
مرد بی دیده بردارد آن گام قضائی فرود آرد که از پیش
گذارنی . و از پس روی فرار نی . و برجائی قرار نی .
و طاقت انتظار نی . نه از خود خبر و نه از یار اثر .
مرد در این راه مفتون گردد و در صفت جنون مجنون
گردد . نه با خود باشد که هوش دارد نه با دوست تا
ویرا گوش دارد . از صورت برخاسته باشد و از صفت
بکاسته . درد و اندوه او را دیوانه میکند و آتش محبت او را
بروانه میکند و شمع عشق او را زبانه میکند و می گوید .

رباعی

از دولت تو شکر به پیمانه برند

وز کوی تو عاشقان دیوانه برند

در کوی تو آتش است مارا که ز عشق (۱)

از بیش درت بسافت پروانه برند
باب التجرید

پس از تجرید مقام قرب است ، قربت بهمت نه قربت
بمسافت . از بهر آنکه مسافت علت است و علت نشاف
شرکتست . هر که بدین مقام قریب تر باشد از خلق غریب
تر باشد . چون اغیار بگذاشتی مسافت از میان برداشتی
و بعد و قرب را بگذاشتی ؛ چون از خود بر میدی . از
قرب بقرب رسیدی چون بدیده کمال از قرب بر میدی .
دیدنی آنچه دیدی ، بعد از این اشارت حلال نباشد و
عبارت را مجال نه . بیان را بدین راه نیست . و زبان
از این حرف آگاه نی . از صولات زبانه آتش که با اثر
است و از حال پروانه که را خبر است .

رباعی

در هجر همی سوزم از شرم خیال

در وصل همی سوزم از بیم زوال

پروانه شمع را چنین باشد حال

در هجر بسوزد و بسوزد ز وصل

(۱) آتش است باماکه ز عشق - نسخه آتش است ماناکه ز عشق - نسخه

باب الانس

انس تسکین نیران جلاست و تمکین عاشق درمیدان
 جمال ، انس جراح و فراق براحت درد کشتن است و دوست
 بادوست گستاخ کارشدن و نشان انس آنست که از خلق دور
 شود و از خود نفور شود . و از **کل** اوصاف خلقت
 پرهیزد و در ظل حمایت حق گریزد ، انس را معانی عظیم
 است . اینجا از ایمنی بیم است . اگر بدانی که انس
 چونت ، از عقل و وهم بیرونت . درویش باید که نصیب
 خود بجوید و ترك خود بگوید . تا صفات صمدیت یابد
 و ذات احدیت . انس حقیقت این باشد و شریفتر دوستی
 چنین باید ، **بیت**

جز روی تو زلفین ترا مجلس نیست

کس جز تو در این جهان ترامونس نیست

باب الانبساط

انبساط نیکوئی پوشیدنست و خود را سزای قرب
 نا دیدن . هیچکس را بصفه جای انبساط نیست و دلیری
 بر ملوک ادب بساط نیست . هر که رنج او بیشتر گنج
 او بیشتر . بالباس خلقت گرد انس نکردی . و اگر گردی

باتضرع و زاری و دردی . انبساط گستاخیت در فراخی
 و گستاخ همیشه ساکن دایمی است و دوزخ همیشه ساکن .
 باملوک انبساط مکن و در هلاک خود نشاط مکن . با آتش
 از ساکنی روئی نیست و با تیغ از ایمنی نجاتی نیست . پروانه
 شربت وصل ننوشد . نالباس حرقت ننوشد . مردی که چست
 باشد باید که درست باشد . عاشق بی باک باشد اگر چه
 بیم هلاک باشد . هیچ جمال بکاین گران نشود . جان
 چکند که در سر جانان نشود . علت خلقت هم براه دیده
 در آید ولیکن هیچ نباید . دیده راز بشریت همی گوید
 و بر اثر صفات احدیت همی پوید . گریستنی که در
 فراقست آن خون و آبست و گریستنی که در دصال
 است آن روح نابست و غافل در خوابست و منتظر
 جوابست که از عالم بیان رسد و با دیده گریان رسد . و
 چنان رسد که در تن جان رسد . که در نیابد دوست ، بیش
 مپای . و از پندار هستی خوش برای . و نا داشتن
 خویش بگذار بجای .

رباعی

عاشق نبود هر آنکه با جان باشد

جانرا چه خطر بود چو جانان باشد

در عشق همیشه عهد و پیمان باشد
 گه این باشد به عشق و گه آن باشد

باب المحنة

محنت و بلا امتحانست و بردل و جانست . حال
 محبت بیان کند ، نقصان و کمال وی عیان کنند و دام بلا
 بیفکند و تخم عطا پرا کند ، نعمت محبت با عطا بیامیزد
 بلا بیاویزد و محبت گوهر است و صدف بلا . و صدف بهانه
 و گوهر عطا ، محبت گدازست و وفا خار وی و کدام طالب
 است که نیست افکار وی ، هر کرا گیل پسند آید از
 خارش کی گرند آید ، عاشق کشتن رسم این درگاهست
 و لا ابالی صفت صنعت این پادشاه . محنت و محبت قرینه اند
 محبت و محنت دوست دیرینه اند ، کیمیای محبت رایگان نیست ،
 هر چه بلاست بجان محب گران نیست ، هزار جان باید برای
 دوست تا بذل کنی در هوای دوست ، بلا و دوستی خوش
 است اگر چه همه آتش است .

نظم

گر بر سر من خار بلا بارانی
 باران ترا دوخته ام بارانی

رباعی

آزار و جفا و حيله ها خوی تو است
عاشق کشتن رسم سر کوی تو است
هر روز جفا کنی و عذر آغازی
عذر تو عذر غنبرین بوی تو است
باب العشق

اگر بسته عشقی خلاص مجوی و اگر کشته
عشقی قصاص مجوی که عشق آتشی سوزانست و بحری
بی پایانست . هم جانست و هم جانرا جانان است و قصه بی
پایانست و درد بیدرمانست و عقل در ادراک وی حیرانست
و دل از دریافت وی ناتوانست و عاشق قربانست . نهان
کننده عیانست . و عیان کننده نهانست . عشق حیا
فواد است . اگر خاموش باشد دل را چاك کند و از
غیر خودش پاك کند و اگر بخروشد ویرا زیر و زبر
کند و از قصه او شهر و کوی را خبر کند . عشق درد
نیست ولی بدرد آرد . بلا نیست ولیکن بلارا بسر مرد
آرد . چنانکه علت حیاتست همچنان سبب مماتست .
هر چند مایه راحت است پیرایه آفت است . محبت محب را
سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را .

رباعی

هر دل که طواف کرد گرد در عشق
هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته ایم بر دفتر عشق
سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق
نیز هم

آنکس که جمال عشق دید و شناخت
معموقه نشان کرد که عشقش شناخت
چون او همگی دید که بایست شناخت
معموقه و دون عشق در عشق شناخت (۱)

باب الوفا

وفا غایت وفاقت و وفاقیت میباشد . وفاد ستگاه
مشتاق است و پایگاه عشاق است .
وفا مایه اخلاص است و پیرایه اهل اختصاص است
و سرخویش نهفتنست و سر دوست ناگفتن است . وفای
عام پیداست و وفای دوست جداست . وفای عام آنستکه
دوست را باشد و وفای خاص آنستکه بایاد دوست باشد
چنانکه آن در دوستی خلل نیارد این بر دوستی بدل

(۱) این رباعی محتاج تصحیح است . معموقه و هرچه غیر در عشق
بیاحت - نسخه

نیارد . چنانکه آن بجفا نگریند این در عطا نیاویند .
 آن کار مردانست و این کار بیخودانست . عهدی بوده
 است در عنایت قدیم بنیابت آدم که کسیرا و رای بندگی
 کام نیست و این عهدی است بحکم ولایت که در او کلام نیست .
 مقتضی نیستی آن جانست و اهل بصیرت را

عیانست ، رباعی

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد
 اندر دود و دو زلف دلبر گیرد
 والله که عجب نباشد از دلبر او
 او را بکمال لطف دز برگیرد

نظم

ای آمده برای وصال نگار خویش
 نشنوده که عشق سراسر بلا بود
 پروانه ضعیف کند جان و دل نثار
 تا پیش شمع يك نفس او را بقا بود

باب الغیرة

رشکم آید بر هر که بتو پیوندد (من دشمن آنم که
 ترا دوست تراست) غیرت نتیجه حیرت است و شرط صحت

صحبت است، غیرت در غایت شفقت است و غیرت بردن
 بادوست حق است، غیرت صفت عاشق است نه معشوق.
 چون عاشق نیست شد گشت معشوق. تا شرکت قایمست
 غیرت دایمست ! مرد غیر را بقوت غیرت هلاک کنند و
 راه را از اسباب و اغیار پاک کنند. مر آنکه ترا باید،
 اگر بر اورشك بری شاید آنکس که ترا شاید از مادر کم
 زاید. اگر جمال محبوب بر محب آشکار شود سلطان
 محبت پیدا شود. اول کسیکه عاشق بود بگیریزد و آب
 بآتش هرگز کی آمیزد. معشوق پرستی صفت تست و
 این علت بسبب نسبت تست. عاشق هم از اغیار است و کار از
 این دشوار است چه گردی گرد اغیار دیگران را با
 معشوق تو چکار. دست جز از محبت باز کن. از خویشتن
 آغاز کن و این کار عاشقی را ساز کن.

رباعی

گر باد صبا بر سر زلفت گذرد
 از باد صبا عاشق تو رشك برد
 و هر هیچکسی ز خلق در تو نگرَد
 برخود دل من جامه هستی بدرد

این مایه بدار و این بیت بخوان

بیت

شب گشت چو روزم از رخ فرخ تو
 زهر غم من شکر شد از پاسخ تو
 قدر تو بدین دلم بدان جای رسید

کز دیده خود دریغم آید رخ تو
 باب السكر

اگر گویند مستی چه چیز است گویم برخاستن
 تمیز است . نه نیست داند از هست و نه پای داند از
 دست . مست نه آنست که نداند بد از نیک و نیک از بد .
 مست آنست که نشناسد خود را از دوست و دوست را از
 خود . یکی مست شراب و یکی مست ساقی آن یکی قانی
 و این دیگر باقی . شفای مخمور در شراب و آشامیدن
 اوست و شفای خمار در ساقی و در دیدن اوست . نه مست
 است هر که هشیار نیست . مستی صفتی خوار نیست . مستی
 عار نباشد جز بامرد پیکار (۱) نباشد . هر که را مستی روی
 نموده است هر گز هشیار نبوده است . مستی پس از هشیار است
 و پس از عاقبت بیمار است . جز بمستی هستی در نتوان
 باخت و جز در مستی به نیستی سر نتوان افراخت . رختگاه
 اندوه دل هشیار است و بنگاه شادی دایه عبار است و کار

آنت و این بیت از آنت .

رباعی

مست توأم از جرعه و جام آزادم

مرغ توأم از دانه و دام آزادم

مقصود من از کعبه و بیتخانه توئی

ورنه من از این هردو مقام آزادم

نظم

مرا بخانه خمار برده بسیاری

مگر مرا بغم روزگار بسیاری

توئی عافیت و شیفته منم شیدا

که عافیت نبود در طریق عیاری

باب الغلیان (۱)

غلیان در دینست که در سرنزول کند و ظاهر و باطن را

مشفول کند . سر یاران بر آید . سر ازان باید که ظاهر را

بار کند و باطن را در سر آن کار کند ، بار باطن بر

ظاهر است و ظاهر نشان سر است . این غلیان غلبه سلطان

حقیقت است که در سپاد بشریت زند قواه تعالی ان الملوك

انكاد خلیا قربة افسوسها چون در آید خانه غارت و

(۱) در صفحه ۱۱۰ سطر ۱۳ در طبع فهرستی بجای غلیان بقاط غلیات

نوشته شده خوانندگان تصحیح کنند

ویران کند و عیب و علت عیان کند و عقل را . محجوب کند
 و مرد را در شوق مغلوب کند نتواند آداب بساط نگاه
 داشتن . عاجز آید از طرب و نشاط . و پای نهد در بساط . در
 پوشد لباس خجلت و تشویر و اقرار کند بجرم و تقصیر
 دوست جرم وی بگذارد و عذر وی بردارد . برای آنکه
 صاحب غلیان از خود آگاه نیست و ویرا بشمیز خود راه
 نیست و آنچه دوست میکند ویرا گناه نیست . عادت عاشق
 خانه فروشیست و معشوق را عاشق حلقه بگوشی است .
 دوست را فرمان باشد و حکم وی روان باشد و فرمان
 فرمان دوست و حکم حکم اوست .

رباعی

ای هر چه ترا مراد آن باید کرد

دیار ترا شمار جان باید کرد

گر کار برغم پاسبان باید کرد

جان در سر کار دوستان باید کرد

باب الوجد

وجد پس از عالم وصال و فراقست وجد علم بیداری

مشتاقانست وجد حدیقه دل دوستانست . وجد ریحان جان

عاشقانست . وجد سبب جان باختن است و بهانه خان و مان

بر انداختن است ، اگر چه خلقت عزیز است . ازورای
 دیگر چیز است . قدر وجود افزونست و وجود از خلقت
 بیرونست . تواجد است و وجد وجود . و این مقامات موجود
 و مرد رهرو را درین مقصود ، تواجد صفت دل
 است و وجد صفت جانست و وجود کاری بیرون از هر دو
 آنست ؛ آتش محبت جان عاشق میسوزد اما بیبانه
 وجدی برافروزد . محب با آن نیارامیده است اما محبت
 در آن نیارامیده است . چون آتش محبت زیادت گردد محب
 بیتاب و طاقت کرد و درد دوا گردد و راز پیدا گردد بچشم
 گریان و دل بریان ، راز پیدا و مرد پنهان ، عاشق را
 چیست در میان ، در کوی جانان چه خوشتر ، جان برافشان
 بگذر از یقین و گمان که گفته اند .

رباعی

بر آتش عاشقیت جان عود کنم

جان بنده تست من بمن جود کنم

چون پاک بسوزد آتش عشق تو جان

صد جان دگر بحیله موجود کنم

باب الطوالع

طوالع ابتداء آفتاب توحید است که از مشرق غیب

برآید و بر اهل سعادت تابد و ولایت ظلمت و بناء پندار
 بردارد و دولت کواکب و ضیاء برقرار بگذارد اهل عنایت را
 راهی باسعادت و همتی نو همی برند ، آن یکی را در مقر
 ضیای اکرام خویش مشرف کنند و آن دیگری را در
 شعاع نور خود بر مقام خویش واقف کنند ، خورشید
 دو است یکی بر جهان تابد و یکی بر جان ، آنکه بر
 جهان بتابد ظلمت نگذارد آن دیگر که بر جان تابد
 وحشت خلق نگذارد ، آن یکی برآید نجوم نماید و
 آن دیگری برآید رسوم نماید ، اما خورشید یکی است
 بنور خویش انور ، نه سزای خلقت نه خلقت او را در
 خور ، هر یکی باندازه نظر همت خویش از او برخوردار
 که بچشم خویش بنظاره خورسند است از دیدن خورشید
 بهره مند است و آنکه خورسند بنظاره خورشید است
 نظر بروی جاوید است ، خورشید بخود چنین دیدت
 خطاست پیش خود را بدو دیدن سزااست .

رباعی

هرغم که ز کبستی مطالع گردد ،

دردم بمن سوخته راجع گردد

صبح فرج از مطالع امید مگر
در طالع من نیست که طالع گردد
باب التجلی

تجلی برقی است که چون تابان گردد عاشق از
تابش وی ناتوان گردد؛ خواهد که دروی بجان گردد.
و مرد در آن میان نهان واه عیان گردد. تجلی ناگاه آید، اما
بر دل آگاه آید، هر که را خبر بیش تجلی را دروی اثر بیش؛
تجلی ذات است و تجلی صفات است؛ تجلی صفات عاشق را پست
کند و تجلی ذات عاشق را مست کند. تجلی صفات ویرا نیست
کند و تجلی ذات ویرا هست کند، مرد باید که دریافت
افروخته باشد تا دریافت وی سوخته باشد. سوخته چون بسوخته
رسد جا گیرد. چون با فروخته رسد بالا گیرد، این آتش را
هر موم نشاید و این عاشق را دیده عموم نشاید. در بیش
تجلی جمال محبوب آثار نفس معیوب نشاید، جز جان
مهدی بمطلوب نشاید، که رحمت آنرا از طاعت
خویش دور دارد و ظلمت را از عبادت خویش نور دارد
که یکذره از این جمال مایه انوار، افق اعلی را تمام
است از شرار در وعده تجری من تحتها الانهار تا کنی
انکار.

رباعی

در بادیه وصال آن شهره نگار
جان بازانند عاشقان رخ یار
مانده منصور انا الحق گویان
در هر کنجی هزار سر بر سر دار

باب المشاهده

مشاهده نهال حقایق یقین است . بیرون از تعلم و تلقین است ، و مشاهده دور است از خیال و ظنون . هم به اسرار است هم بعیون . آنکه بسرائت چشم از او محجوب است و آنکه بچشم است چشم در وی مغلوبست . طلوع این خورشید از يك شرقست . اما در اهل مشاهده فرق است . مشاهده یکی در حال مشاهده خلقت . و یکی در مشاهده حقیقت غرقست . نه در مشاهده گمان و نه از مشاهده نشان . آن را که نمودند در آن چه بود که دید ، و آن را نمودند در آن نمود نرسید . کسی از پروانه خبر نجویید و پروانه از حال حرقت سمر نجویید (۱) هر که آن جمال دید از آن بس از دل و جان و مال ببرد ، نثار جمال دوست جز جان نباشد و دوست بجان گران نباشد .

بیت

جان در سر کار تو کنند آخر کار

قومی که همی بوی وصال تو برند

باب فی قولهم انا انت و انت انا

این حرف اشارت جمع است نه مناسب هر سمع است . اسماع ظاهر طاقت این استماع ندارد . و ابصار صورت اطلاع این معانی را نشاید . مردی باید که عین عشق بود و روزگار وی کیمیای طلق بود . تاجمال این کلمه بر او تابد و حقیقت این حدیث بدل در یابد . مرد تفرقه را با این کلمه کار نیست و این کار را عدد و شمار نیست . یکرنگی و یکتائی باید و آشنائی سوی روشنائی باید ، این کلمه ازدو حال بیرون نیست و این معنی از این دو افزون نه . اگر مرد بصفه اوست مرد - انا انت - اوست و چون مرد درویش باشد یا در صفت خویش باشد ، مرد - انا - بصفه قدم باشد ، بی علت این خواطر و بی شرکت آدمی باشد . تا مرد در صفت هستیش باشد میگوید من منم مرا بمن راه نیست . و چون مرد بصفه نیستی شود ، و حق گوید من منم کس از من آگاه نیست . حال آگاهی است نه گمراهی است . اگر مرد کشته

جبار است . درین جا سخن بسیار است

رباعی

در عشق تو خوشدلی زمن بیزار است

رو شاد نشین که بر مرادش کار است

تو کشتن من میطلبی این سه است

من وصل تو میجویم و این دشوار است

باب الجمع والتفرقه

حقیقت جمع نشان اتحاد است و اتحاد نشان و داد

است . تفرقه نشان دوگانگی است و دوگانگی یگانگی است

هر ضیاء که در شمع است آن آثار جمع است . در موم

بی آتش انوار نیست . آتش بی موم در مجاس بکار نیست . این

جمعیت طریقت است ، و رای این جمعیت حقیقت است و آن

نیمت بیشریت است تا بشریت بجا باشد .

تفرقه تا پیدا باشد عاشق و معشوق کجا یکتا باشد

چون خلقت بر خاست حق به یگانگی سزا است . جمعیت

اینچنین زیباست . اصل جمعیت تفرقه عرض . چون مرد

ببلوغ رسید از خود بر هید و بدوست رسید . اینجا حقیقت

جمع عیان گردد و تفرقه در وی نهان گردد تا مرد نکران

گردد و همگی جان گردد . وقتی که فان (۱) گردد .

(۱) اشارت بآیه - کل من علیها فان .

رباعی

تا شمع صفت مجردی نگزینی

در صفا جمع اولیا نشینی

اونیز در آن ظلمت شب نورنداد

تا ترك نكرد صحبت شیرینی

بیت

لیکن بهمه حال توئی جان و تنم

من باتو نه بیتوام چو بی خویشتم

باب الفقر

فقر سیم مرغیست که از او جز نام نیست و کس را

بر وی فرمانروائی و کام نیست . فقر هشیار است و فقیر دیوانه

فقر بابت و فقیر خانه ، فقر مقام راهست و سر لی مع الله

است . فقر را راهی نیست و کس را در حقیقت وی آگاهی

نیست ، فقر کبریت احمر است و کیمیای اخضر است .

فقر نیستی است کس را در پیش وی هستی نباید و آن

بکسب بدست نیاید . والله الغنی وانتم الفقراء هر که را

جز وی هست نیست درویش است همه را این مقام در پیش است

اما خلق متابع شدید است و کار در دیداست . آنکه دنیا

بگذارد زاهد است و آنکه عقبی بگذارد مجاهد است و

این هر دو صفت آب و خاک است و درویش ازین هر دو

صفت پاکست چنانکه گفت کادالفقران یکون کفرا
 نه آنکه درویش بی کیش است بلکه درویش بی خویش است
 درویش باید که هیچ جا ننشیند و هیچ چیز را
 نشناسد . مرد در اول تقلید شنود کند . پس از تقلید نمود
 کند پس شنود و نمود در سر بود کند . پس بود در
 بود نابود کند . نه خالق ماند ویرانه خویش . نه طالب
 ماند نه مطلوب در پیش . اینست صفت درویش . اگر درویشی
 تحیر چیست و اگر بی خویشی تفکر چیست اگر باخویشی
 ذاکر باش و اگر بی خویشی حاضر باش و سخن صاحب
 شرع را ناظر باش تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة

بیت

اندر دوجهان هر چه ترا آمد یش

معبود تو اوست تو نباشی درویش (۱)

باب الطامات

طامات سخنی باشد نامفهوم یا کنایاتی نامعلوم .
 عبارت از داشتی . یا نشان از پنداشتی . که خالق از آن
 عاجز باشد و عقل در آن معجز باشد . فواد در آن متفکر
 گردد و تفکر در آن متحیر گردد . یا سخنی باشد از عیان

(۱) مقبول نباشد آن ترا ای درویش - نسخه

بی شرح و بیان . بشناسد آنکه باراه باشد یا از آن معنی
آگاه باشد . طامات سخنی باشد که از وجدی صادر باشد
گوینده نه حاضر باشد . علم شریعت آیاتست و علم طریقت
بابرکاتست و علم حقیقت طامات و شریعت و طریقت را
درجات . یکی همه نفی و دیگری همه اثباتست . نامرد در
مررت حیاتست در بند صفاتست آنکه عین ممانتست . بروی
چه بشارتست و این چه اشارتست آنجا که صفات محققان
است هر چه غیر تست حق آنست ، گوینده حق است چه
جای طاماتست .

رباعی

تا قبله یار خویشتی بودستیم
از سجده آن بتان بر آسودستیم
از بهر نظاره خطا بینانرا

خورشید بطامات بیندودستیم

باب التوحید

توحید نه از مذهب و کیش است احد سزای احدیت
خویش است ، هستی تو در توحید شرکتست . توحید در
وحدت علت است . از بهر آنکه توحید در صورت خلقت است
و توحید را بسیار صفت است و وحدت حقیقت حقیقت است

توحید عام یکی شنیدنت ، توحید خاص یکی دانستن
 است و توحید خاص الخاص یکی دیدنت . توحید درویش
 یکی بودن و نابودنت و این مقام جای هلاکت و
 این نه کار آب و خاکست . تو صورت شرکت داری این
 کار تو نیست و این یکی باندازه پندار تو نیست . هست
 را از نیست ، چه پیشی و نیست را با هست چه خویشی ،
 گفتار تو آفتست و پندار تو علتست . خواه گوی و
 خواه خاموش باش . خواه یاد دار و خواه فراموش باش .
 جمال احدیت وصفات صمدیت بسی است از آب و خاک
 پیوندی می نیاید که آب و خاک وصلت را نشاید . اگر
 از مقام آب و خاک بیرون آیی از عالم ملک و ملکوت
 افزون آیی و اکنون نگر تا چون آئی ،

رباعی

در صورت اگر موسی و هارون آیی

بر صورت جبرئیل بیرون آیی

از صورت زهد تو چه مقصود ترا

در سبوت چون یزید و قارون آیی

شانزده چیز نباید نامرد دوستی را بشاید اول جود

باید بیطاقت دوم صحت بی آفت سوم موافقت باید بیغرامت

چهارم نشست باید بی ملامت پنجم گفت باید باسلامت
 ششم یاری باید بی عداوت هفتم عشق باید بی تهمت هشتم
 دیده باید با امانت نهم شناخت باید بی جهالت دهم
 خاموشی باید بی عبارت یازدهم حکم راست باید
 بی اشارت دوازدهم نفس باید باصیانت سیزدهم لقمه باید
 باحلاوت چهاردهم ازیار حرم از تو غرامت پانزدهم
 شب نماز باید و روز زیارت شانزدهم همت صافی باید
 و پیرهدایت تا آخر کارت بآخرت گردد کفایت .

بدان ای برادر که زندگانی تو از مرك وقتی به
 شود که معادات تو باین یازده خصلت راست شود . اول
 باحق بصدق دوم باخلق باانصاف سوم بانفس بقهرچهارم
 بابزرگان بحرمت پنجم باکودکان بشفقت ششم بادشمنان
 بحلم هفتم بادوست بنصیحت هشتم بادرویش باحسن
 نهم باجاهل بخاموشی دهم باعلما بادب یازدهم باذکر
 بمدامت .

هر که این هفت چیز را بدانست از هفت چیز
 برست اول هر که بدانست که آفریدگار در آفرینش
 غلط نکرده است از غیبت برست دوم هر که دانست که

قسام در قسمت میل نکرده است از حسد برست سوم
 هر که دانست که نیک و بد را پادشاست از غفلت برست
 چهارم هر که دانست که از آسمان و زمین چیزی جز
 بخواست او نیست از حیل برست پنجم هر که عنایت او
 در حق خود بشناخت از تکلیف برست ششم هر که نور
 اخلاص یافت از دیا و تصنع برست هفتم هر که حقیقت
 اولیت او بشناخت از علت و بهانه برست .

درویش را از چهارچیز گزیر نیست . نانی و خلقانی
 و جانی و جانانی .

رباعی

هر کس کو نقاعتی بیاید نانی

ژندی پوشد بعافیت خلقانی

سلطان همه ممالك عالم اوست

خود کی رسد این ملک بهر سلطانی

تمام شد رساله محبت نامه

از مصنفات قطب المحققین

خواجه عبدالله

انصاری

(رساله مقولات)

خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين الحمد لله
رب العالمين والصلوة على خير خلقه محمد وآله اجمعين
اما بعد اين مختصر است از مقولات قدوة المحققين
زبدة العارفين . مقبول حضرت . باری خواجه عبدالله
انصاری رحمه الله عليه (١)

بدانکه خدای تعالی این جهان را محل اسرار
گردانید و ودیعت هر سری بملکونات رسانید . پس از آن
پرده های حجاب انگیخت و پرده ها آویخت . بعضی از
موالید بر عناصر . بعضی از اعراض متعرض بجواهر . تا
بر ریاضت معلوم شود که طفل طبیعت کیست و پیر طریقت
کیست و اهل شریعت کیست و پیر نادیده کیست و طفل

(١) این پنج سطر مقدمه راجع است بجمع کننده مقولات . خواجه عبدالله

کار دیده کیست . پس در باطن آدمی چراغ معرفت را
برافروخت و علوم سرایر و ضمائر کیفیات در آموخت .
آنها که ارباب هدایت بودند هر چه پیش میآمد میدیدند
و هر حجاب که در راه می افتاد می بریدند ، لاجرم چون
هوا را بر ریاضت دور کردند و نفس را بمجاهده قهور
کردند درون پرده ها هر چه خواستند بیافتند ، اما آنها که
از اهل ضلالت بودند ، نبودند اما نمودند ، با هر نقش گرمابه
عشق باختند . و بر سر هر شادروان کمند انداختند ، چون
درنگری نه از طریقت اثری و نه از حقیقت خبری و
نه از فعل جفا ندمی و نه در راه وفا قدمی ، هریک بغلبه
وجود خود مغلوب شده و از دین حق محجوب شده ،
نمود بالله من سخط الله .

الهی عبدالله را از سه آفت نگاهدار . از وسوسه
شیطانی و از هوا جس نفسانی و از غرور نادانی .
الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم ، جانی ده که
کار آن جهان سازیم . تقوی ده که دنیا را بسپریم ؛ روحی
ده که از دین برخورداریم ، یقینی ده که در آرزو ما باز
نشود ، قناعتی ده تا صعوه حرص . ما باز نشود ، دانائی
ده که از راه نیفتیم ، بینائی ده تا در چاه نیفتیم . دست

گیر که دست آویز نداریم . در گذار که بد کرده ایم .
 آزرم دار که آزرده ایم . طاعت مجوی که یاب آن نداریم
 از هیبت مگوی که تاب آن نداریم . توفیقی ده تا در دین
 استوار شویم . عقبی ده تا از دنیا بیزار شویم . نگاهدار تا
 پریشان نشویم . برادر دار تا بشیمان نشویم . پیامور تا
 شریعت بدانیم . برادر زن تا در تاریکی نمانیم . بنسای تا سر
 روی کس ننگریم . بگشای دری که در بگذریم . تو بساز که
 دیگران ندانند . تو بنواز که دیگران نتوانند . همه را از
 خود رهائی ده . همه را بخود آشنائی ده . همه را از مکر
 شیطان نگاهدار . همه را از فتنه نفس آگاه دار .

الهی بساز کار من و منکر بگردار من . دلی ده که
 طاعت افزون کند . طاعتی ده که بهشت راه نمون کند (۱)
 علمی ده که در او آتش هوا نبود . عملی ده که در او آب
 زرق وریا نبود . دیده ده که عز ربوبیت تو بیند . نفسی
 ده که حلقه بندگی تو در گوش کند . جانی ده که زهر
 حکمت تو بطبع نوش کند . توشفا ساز که از این معلولان
 شفائی نیاید . تو گشادی ده که ازین معلولان کاری نکشاید .
 باصلاح آر که نیک بی سامانیم . جمع دار که بس پریشانیم

الهی ظاهری داریم شوریده باطنی داریم در خواب
 سینه داریم در آتش دیده داریم پر آب گاه در آتش سینه
 میسوزیم و گاه در آب چشم غرقاب . **والیک المراجع والماب**
 حقه تعالی دنیا را بیافرید و بر قومی بیاراست . و
 گفت این جای بهشت . و آخرت را بیافرید و بر قومی
 بیاراست و گفت این نشان عطا است و خود را بر قومی
 بیاراست و گفت ای جوانمردان دو گیتی آن ماست یکی
 را همت بهشت و یکی را دوست . فدای اویم که همتش
 اوست ، هر که را مرغ او در جان بیارامید . هر چه جز
 مهر او بود از آشیان بر مید طالب دنیا رنجورست و طالب
 عقبی مزدور و طالب مولی مسرور . گل بهشت در پای
 عارفان خار است . جوینده مولی را با بهشت چه کار است
 اگر دست همت عارف بخوران بهشت باز آید . طهارت
 معرفت او شکسته شود . و اگر درویش از الله جز الله
 خواهد در احابت بروی او بسته شود . بهشت اگر چه
 عزیز است از کم یافتن است . بهشت خواستن آبروی
 کاستن است

نظم

اگر چه مشک اذ فر خوش نسیم است
 دم جان بخش چون بوی نمدارد

مقامی سخت دلخواه است فردوس
 ولیکن رونق سکویت ندارد
 ای عزیز بهشت و دوزخ بهانه است مقصود خداوند
 خانه است . ای بهشت سر تو ندارم مرا درد سر مده
 ای دوزخ من تو ندارم از خود خبرم مده
 الهی اگر بهشت پرن بزم زیاغ است
 بی دیدار تو درد داغ است . دوزخ بیگانه را بنگاهست
 و آشنایان گذرگاه و عارفانرا نظرگاه
 الهی اگر مرا در دوزخ کنی دعوی دار نیستم و
 اگر در بهشت کنی بیجمال تو خریدار نیستم
 الهی من بحور و قصور نازم . اگر نفسی با تو
 پردازم از آن هزار بهشت بر سازم
 الهی اگر عبد الله را بخواهی گداخت دوزخی
 دیگر باید آرایش او را و اگر بخواهی نواخت بهشتی
 دیگر باید آسایش او را . از عارفان در جهان نشانی
 نیست و آن زبان که از عارفان نشان دهد در هیچ دهانی
 نیست . چون نشان دمی از چیزی که در جهان نیست . حالت
 بهانه است و مقالت افسانه است . مرد آنستکه از هر دو
 بر کرانه است . هر کس که از این باب سخن گوید

باسناد و روایت نه از یافت و ولایت گفتار بر اوحجت
 است و شنیده جنایت . این را نه اثبات بکاراست نه اسناد .
 گوینده این نه آدمست و نه آدمیزاد . این سخن ندانست
 که بر قلم بر تافت و نه قاصد بدین شتافت . صحیفه آن سر
 نست و اسناد آن یافت . یکبار در این دریا غواصی کن
 که از ده یکی نباشد ، یا جوهری که بدان توانگر شوی ،
 یا غرقه شوی و نهان در جوهر شوی . بهار سه است ، بهاری
 است در وقت تندرستی و جوانی و بهار است نعیم و ملک
 جاودانی ، و بهار است نهانی . اگر داری دانی . آنکه
 بجان زنده است از زندگانی محروم است . آنکه جان
 بدو زنده است اوحی قیوم است . توحید آن نیست که
 او را یگانه خوانی . توحید آنستکه او را یگانه دانی .
 توحید آن نیست که او را بر سر زبان داری . توحید
 آنستکه او را در میان جان داری . توحید نه همه آنستکه یکبار
 گوئی و یگانه باشی . توحید حقیقی آنستکه از غیر او
 بیگانه باشی .

اگر عزم این کار داری خیز و قصد راه کن . نه زاد راه
 بر گیر و نه کس را همراه کن و نه همراه را آگاه کن . عاقبت
 نیاز دار و سخن کوتاه کن . اگر تو خود را بشناختی از شادی

و نشاط بگذاختی و اگر صحبت خود دریافتی از دوعالم
 برداختی . یکی تشنه آب آب میجوید و یکی در آب قصه
 آب میگوید ، اگر این تشنه در دریا بار کند زندگانی بدریا
 دهد و اگر آن تشنه فرا آب رسد زندگانی فرا آب دهد
 و این هر دو در طلب زندگانی هلاك ، این سخن را نداند
 مگر صاحب دل پاك .

الهی زبانم در سر ذکر شد ؛ ذکر در سر مذکور .
 دل در سر مهر شد مهر در سر نور ، جان در سر عیان
 شد عیان از بیان دور . بیداست که نازیدن مزدور بچیست
 و نازیدن عارف بکیست ،

از صوفی چگویم که نه از آدم زاده است و نه آدمی
 است ، زاهد مزدور بهشت مینازد و عارف بدوست . از صوفی
 چگویم که صوفی خود اوست ، حلاج از حقیقت میگفت ،
 شریعت بگذاشت ، زندگانی از راه برداشت .

دانی که محقق حق کی یکتا شود ؟ آنگاه که
 سه چیز در او پیدا شود ، بهره حق از بهره آدم جدا
 شود ، و آب و خاک بآدم و حوا شود ، نور غیب با خدا
 یکتا شود ، از خود بیرون آی چون مار از پوست ،
 که محقق بهانه است ، حقیقت خود همه اوست . بترك

خود بگوی که نسبت بحق نیکوست ، از انکار منکران چه
آید آنرا که آب روشن در جوست . خالق را درد سر دان
ودوای آن تنهایی ، نه ما را با خلق صحبت است و نه خلق را
از ما جدائی . نفس بت است و قبول زنا را ، همه کینه حقیقت
بگفتم بیکبار ، خواه قبول کن خواه انکار . تادوگانگی
بر جاست نسبت با آدم و سراسر است چون دوگانگی برخاست
آن یگانه خداست .

چون سیل ربوبیت در رسید گرد بشریت برخاست
او محجوب نیست ؛ امانه هر دیده را عیانست . اینقدر
بحرمت مپوش که وقت بیانست ، دررق صوفی (۱) سخن
از دل نیست از جانست . از جانهم نیست بهانه زبانست .
اگر طاقت نبوشیدن داری می نبوش و اگر نه بکار
شتاب و خاموش ؛ این عالم سراسر است و این قوم صاحب
اسرار ، با سبب آنرا با راز ملوک چه کار . روزگاری او را
میجستم خود را می یافتم ، اکنون خود را میجویم او را می
یابم .

رباعی

عشق آمد و شد چه خونم اندر رك و پوست
تا کرد مرا تهی و پر كرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت
 نامی است زمن بر من و باقی همه اوست
 عشق چیست؟ شادی رفته و غم آمده، عاشق کیست
 دمی فرو شده جانی بر آمده، دیده آنکه بدوست آمده،
 نزدیک کس نیامده، هر که در این راه قدم نهاد
 وایس نیامده، از دوست نشان و از عارف جان، آری
 دوست نیست بجانی گران.

الهی آنچه بر سر ما آید بر سر کس نباید دیده که
 بنظاره تو آید هر گز باز پس نیاید. اصل وصال دلست
 و باقی زحمت آب و گیل، میان گوش و علم توحید راه
 تنگ است و از همراهی آب و گیل زبانرا تنگست. میان
 سخن و میاف یافت دایم جنگست، کلید بدست عارف
 و بدست مدعی زنگست از خویش رسته را دامن فضل
 در جنگست؛ صوفی را دی و فردا محال است. دی و
 فردا بر صوفی وبال است؛ دل رفته و دوست یافته
 بادشاهیست، بیدل و دوست زیستن گمراهیست.

الهی نظر خود بر ما مدام کن و مارا برداشته خود
 نام کن و بوقت رفتن بر جان ما سلام کن.
 الهی اگر از نعمت گویم حرز گردنست و اگر نگویم

طوق آن در گردنست .

الهی میدانی که ناتوانم پس از بلاها برهانم .
 الهی نیستی همه را مصیبتست و مرا غنیمتست .
 الهی قصه بدین درازی من دریافتم بیازی بازی .
 الهی تا دی بشناختم از غم فردا بگذاختم .
 الهی بر آن روز می‌بخندم که یافته می‌جستم ، دست و
 دل از دانش بشستم ، بنا بینائی مینگریستم بمردگی می
 زیستم .

الهی نادیده و ناجسته حاصل ، ای جان و دل را
 زندگانی و منزل ، از بیش خطر و از بس نیست راهی .
 بپذیر که جز دوستی توأم نیست پناهی .
 الهی می‌لرزم از بیم آنکه بجوی نیرزم .
 الهی اکنون چون بر منست تاوان ، آفتاب
 صدق و صفت بر من تابان ، که بشر از شرک رستن نتوان
 و بنجاست نجاست شستن نتوان .

الهی نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا بر توحقی
 که گویم بیار هم چنین میدار ای کریم و ای ستار .
 الهی تو غیب بودی و من غیب بودم ، نو از غیب
 جدا شدی و من از غیب جدا شدم .

الهی مبینداشتم که ترا شناختم اکنون آن پنداشت
و شناخت را در آب انداختم .

الهی در ملکوت تو کمتر از مویم این بیهوده تا
کی گویم .

الهی نه نیستم نه هستم ، نه بریدم نه پیوستم ، نه بخود
میان بستم ؛ لطیفه بودم از آن مستم ، اکنون زیر سنگست
دستم . از صولت عیان بود آنچه حلاج را بر سر
زبان بود .

الهی همه شادیها بی یاد تو غرور است و همه
غمها با یاد تو سرور است .

الهی بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما را
بی آب مکن .

بدانکه ایمان بر سه وجه است ، بیم و امید
و مهر ، بیم چنان میباید که ترا از معصیت باز دارد و
امید چنان میباید که ترا بر طاعت دارد و مهر چنان میباید
که در دل تو تخم خدمت کارد ؛

سالک این راه را چهارچیز باید تاسلوك اینطریق
را شاید . اول علم دوم ورع سوم یاد حضرت چهارم
وجد .

. آنکه با علم نبود جهل او ملال بود و آنکه با ورع نبود آخر او بزه و وبال بود و آنکه با یاد او نبود دیو قرین او بود و آنکه با وجد نبود زندگانی او زندان بود ؛ آنکه با علم بود درخت او پر بار بود و آنکه با ورع بود دین او در حصار بود و آنکه با یاد حضرت بود دل او بیدار بود و آنکه با وجد بود همه نفس او بهار بود .

پس اول علم پس از آن ورع پس ذکر ، پس وجد .
 علم را استاد باید ورع را بیم باید یاد حضرت را خلوت
 باید وجد را انقطاع باید . مرد بی علم راه را باز پس می رود .
 بی ورع آزمایه خویش می خورد . بی یاد او برآه دشمن
 می رود . بی وجد بی زندگانی می زند . علم پروردن نفس است
 ورع کوشیدن دین است یاد زنگ زدودن دل است . وجد
 افروختن جانست . سر همه علمها آنست که شریعت تو
 آبادان بود و یاد او بر دل و زبان بود . و مهر و
 مؤانست و صحبت تو بادرویشان بود . سر همه ورعها
 آنست که همه آفریده از او ایمن بود و از دنیا شوریده
 و بآن دشمن بود و تعلق با او بدتر از زهر خوردن بود .

سر همه یادها آنستکه سبق مولی در یاد بود و
 جان او بیاد مولی شاد بود، دیگر یادها بی یاد او باد بود،
 سر همه وجدها آنستکه سه چیز بود اوزا، شادی نماند جز
 یکی و مراد نماند جز یکی و هیچ نماند مگر یکی، و آنها که
 راه تفرقه بیندند در جان با شادی بخندند و در نظر دوست
 پیرزنند، ترهیزم تری و مهرش آتش، آتش درهیزم زن
 و بنشین خوش، گریستنی دارم در سر دراز، ندانم از
 حسرت گریم یا از آز، سرشك چشم خود را مایه ساز
 تا بنوازد ترا آن بی نیاز، چشم بخود مدار که هر آفت
 که بمردم رسد از چشم خود رسد زیرا که چشم بد را
 دواست و چشم خود را دوا نیست، آدم را چشم بد رسید
 بتوبه شفا یافت و ابلیس را چشم خود رسید ملعون
 ابد گشت، اگر روزی صد بار خاك شوی به که در پسند
 خود هلاك شوی.

رباعی

اندر ره حق تصرف آغاز مکن

چشم خود را بعیب کس باز مکن

سر همه بندگان خدا میداند

در خود نگر و فضولی آغاز مکن

‘ الهی چون بتو نگریم شاهیم تاج بر سر و چون
بخود نگریم خاکیم و از خاک بدتر .

الهی بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن و ما را
بیلای خود گرفتار مکن .

الهی صبر از من رمید و طاقت شد سست . تخم
آرام گشتم بی قراری رست .

الهی بدین شادم که نه بخود بتو افتادم .

الهی از کشته تو خون نیاید و از سوخته تو دود .

کشته تو بکشتن شاد و سوخته تو بسوختن خشنود

چون حسین منصور حلاج را بزندان بردند هیچده روز
در زندان بماند . شبلی قدس سره نزد او رفت و گفت

محبت چیست . گفت فردا بیا تا بگویم . روز دیگر حسین را

پای دار بردند . شبلی آمد و گفت جواب مسئله ما

بگوی ، گفت اولها حبل و آخرها قتل اصل نوحید از عقول

بیرونست . عین نوحید از تو مصونست . دانم که هم هست

اما ندانم که چونست . از حق عبدالله را الهام است . که

او منزّه از ادراک و اوهام است ، در آن محلت که سنت

پای گیرد بدعت زهره ندارد که جای گیرد جسمی باش

که با ایمان در خاک شوی . راه مبتدعان مرو که زود

هلاک شوی . مشبهه مرده است و معطله مردار بامرده و مردار صحبت مدار . هرگز تشبیه بوحدانیت نه پیوندند و خالق بخلق صورت نبندد . خدایرا بهر چه بشناسی بیش از آنست . او بصنع خویش در عیانست و بقدرت خویش نهانست . ذکر او بر زبانست و مهر او زندگانی جانست . دوستی او بهتر ازدو جهانست و خدمت او بهزار جان رایکانست . نه اورا نسبی که گوئی از آنست نه غایتی که گوئی با آنست . نه مثلی که گوئی همچنان است . نه علتی که گوئی از بهر آنست .

الهی دانی که بیتو هیچکس دستم گیر که در تو رسم . بظاهر قبول دارم بیاطن تسلیم . نه از خصم باک دارم نه از دشمن بیم . نه بر صاحب شریعت رد نه بر تنزیل . نه گنج تشبیه . نه جای تأویل . اگر دل گوید چرا ، گویم امر را سر افکنده ام و اگر خرد گوید چرا . جواب دهم که من بنده ام .

الهی ندانم که در جانی یا جانرا جانی . نه اینی نه آنی . ای جانرا زندگانی . حاجت ما عفو است و مهربانی .
الهی میبینی و میدانی و بر آوردن میتوانی .

الهی عمر بر باد کردم و بر تن خود بیداد کردم

گفتی و فرمان نکردم درماندم و در مان نکردم
 الهی باغم و حسرتم و بی تو بستم و بحیرتم در زندان محنتم
 بسته مشیتیم . ای موصوف بکرم وجود و ای انس و جن
 را خالق و معبود . ای آنکه گردن گردون گردان در
 ربه تسخیرتست و بر سر عظام رمیم لجام تقدیرتست . دوزخ
 زندان تست فردوس بوستان تست قیامت میزان تست ،
 سرگشته قضای تو جباران . شکسته عزت کبریای تو قهاران .
 راه نیست بطریقت مگر بشریعت و بنصیحت مگر بخدمت
 و بمشاهدت مگر بمجاهدت و بمصطفی مگر به سنت
 و بخدای تعالی مگر بمتابعت . اگر از این کار چیزی
 بمانده با اهل تصوف است و چه جای تصرفست . اگر شریعت
 خواهی اتباع و اگر طریقت خواهی انقطاع . عبد الله
 کردی یود بیابانی . طالب آب زندگانی . رسید بشیخ
 ابوالحسن خرقانی آنجا یافت آب زندگانی . چندان
 بخورد آب زندگانی که نه عبدالله ماند نه خرقانی .
 پس چه ماند اگر داری دانی . وظائف و آب دریا
 نباید تا جلد غم ادیم شود . نظر پیر و خدمت مرید
 نباید تا مرد بر کار مستقیم شود . مریدان پیر را در حال
 حیات شناسند و ازو نعمت خورند و منکران پس از مرگ

شناسند و حسرت برند .

الهی اگر نه از نو آغاز این کارستی لاف بندگی
ترا که یارستی ،

الهی اگر کار نه از خدمت خاستی پسر عمران
بطلب ازنی کی برخاستی و اگر نه ترا این معنی بایستی
محمد مصطفی قاب قوسین را نشایستی . یکی را جواب
آن قرانی گفت و بار کوه جهان برداش نهفت دیگری
در خانه امانی خفت یکی را دوست میخواند و یکی را
میراند و کسی سر قبول و رد نمیداند . سبحان الله این
چه دریای بی پایانست . صد هزاران دل صدیقان با خود
آمیخته نه از نسیم وصال بهشام فراق ایشان بوئی رسیده
و نه از منهل قرب شربتی چشیده . اگر همه عالم باد
گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر آب گیرد داغ مدبر
نشوید . بوجهل از کعبه و ابراهیم از بتخانه . کار عنایت
دارد باقی همه بهانه . ابراهیم را چه زیان که پدر او آذر
است آذر را چه سود که ابراهیم او را پسر است . نور
در طاعتست اما کار بعنایتست .

زبانی

آنجا که عنایت خدائی باشد فسق آخر کار پارسائی باشد

و آنجای که قهر کبریائی باشد سجاده نشین کلیسایی باشد
 الهی اگر باتو سازم گوئی که دیوانه است و اگر
 باخلق در سازم گوئی بیگانه است ،

الهی فرمائی که بجوی و میترسانی که بگریز .
 مینمائی که بخواه و میگوئی پرهیز ؛

الهی گریخته بودم تو خواندی ، ترسیده بودم بر خوان
 تو نشاندی . ابتدا میترسیدم که مرا بگیری ببلای خویش
 اکنون میترسم که مرا بفریبی بعطای خویش .

الهی باولم نواختی باخرم باز پس انداختی .
 الهی علمی را که خود افراشتی نگوینسارمکن . چون
 در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن . تنی
 ندارم که بار خدمت بردارد . دستی ندارم که تخم دولت
 بکارد . چشمی دارم که هر زمان فتنه آرد

الهی اگر یکبار گوئی که بنده من از عرش بگذرد
 خنده من ای جامع هر پراکنده و ای رافع هر سر
 افکنده و ای چاره هر بیچاره و ای جامع هر آواره ای
 آنکه غریبان باتو راز کنند و یقمان بر تو ناز کنند (۱)
 کاشکی عبدالله خاك شدی تا نامش از دفتر وجود پاك شدی

الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوز این
دل سوخته را و مدر این پرده دوخته را . چون سگی
را بر آن در باراست عبدالله را بانومیدی چکاراست .
الهی مارا پیراستی چنانکه خواستی .

الهی نه خرسندم نه صبور نه رنجورم نه مهجور .
الهی تا بانو آشنا شدم . از خلاق جدا شدم . در
جهان شیدا شدم . نهان بودم پیدا شدم

بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و بر وقت و
بر عمر که دل زنگ گیر است و وقت تغییر پذیر است
و عمر همه تقصیر است . توفیق عزیز است و نشان
آن دو چیز است اولش سعادت آخرش شهادت . مست
باش و مخروش گرم باش و مجوش شکسته باش و خاموش
که سبوی درست را بدست برند و شکسته را بدوش .
دی رفت و باز نباید فردا را اعتماد نشاید امروز را غنیمت
دان که دیر نباید که از ما کسی را یاد نباید .

رباعی

دی آمد و هیچ نامد از من کاری
و امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم بیخبر از اسراری
نا آمده به بدی از این بسیاری

داده چه بهتر؟ وام . ناداده چه بهتر؟ دشنام . خورده
 چه بهتر؟ غضب . ناخورده چه بهتر؟ حرام . اگر داری طرب
 کن و اگر نداری طلب کن ، یار باش و بار مباح گیل
 باش و خار مباح . یار نیک به از کار نیک . یار بد بدتر از مار
 بد . چون یار اهل است ، کار سهل است ، محبت با اهل
 تا بجان است و محبت نا اهل تاب جان است .

رباعی

صد سال در آتشم اگر مهل بود
 آن آتش سوزنده مرا سهل بود
 با مردم نا اهل میبادم صحبت

کز مرك بتر صحبت نا اهل بود
 راست گوی . و عیب مجوی . راستی که بدروغ
 مانند مگوی ؛ پیران کار دیده را حرمت دار از آموختن
 علم عار مدار ، آنچه نهاده بر مدار . ناکرده بکرده منگار
 منت بردار و منت منه . تمام و دروغگوی را بخود راه
 مده ، طمع بهر که کردی اسیر او گشتی و منت بهر که
 نهادی امیر او گشتی . کار نه بحسن عمل است کار در قبول
 ازل است . آنانکه صوفی نژادند بر طالع القیت محبة منی
 زادند ، طاعت رها مکن چون کردی بر بها مکن . صوفیان

خدمت نگذارند بلکه از همه جهان زیاده آرند . اما چون بکنند بران شمارند ، هر نعمت که در او شکر نیست لذت این جهان نیست و هر شدت و محنت که در او صبر نیست زبان جاودانست و هر طاعت که در او علم و اخلاص نیست بیاد دادن زندگانیست .

بیزارم از آن طاعت که مرا به عجب آرد ، بنده آن معصیتم که مرا به عذر آرد . انکار مکن که انکار کردن شوم است . انکار کننده از اینکار محروم است . از او خواه که دارد و میخواهد که از او خواهی ، از او میخواه که ندارد و میبکاهد اگر بخوایی . پیوسته رنج مردم از سه چیز است . از وقت بیش میخواهند و از قسمت بیش می خواهند ، و آن دیگران از آن خویش میخواهند . چون روزی تو از روزی دیگران جداست اینهمه رنج بیهوده چراست . يك من نان از منان خواه . که از این دوان دو نان بستان حاصل نتوانی کرد . آنانکه خدا را شناختند بهرش و کرسی نیرداختند ، اگر پای داری در بند او دار و اگر سر داری در کمند او آر ، بنده آنی که در بند آنی . آن ارزی که میورزی . هر چیز که بزبان آمد بزبان آمد ، دوست را از در بیرون کنند

اما از دل بیرون نکنند ، خدای تعالی ببند و میپوشد .
 همسایه نمیبیند و میخروشد ، چنان زی که بشنا ارزی و چنان
 میر که بدعا ارزی . لقمه خوری هر جائی ، طاعت کنی
 ربائی ، صحبت رانی هوائی ، فرزند خواهی خدائی زهی
 مرد سودائی . آنکه دارد میپوشد و آنکه ندارد میفروشد
 اگر در آئی در بازاست و اگر نبائی خدای بی نیازاست
 اگر بر هوا پری مکی باشی اگر بر روی آب روی خسی
 باشی دلی بدست آر تا کسی باشی

رباعی

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل

يك كعبه صورتست و يك كعبه دل

تا بتوانی زیارت دلها کن

کافزون ز هزار کعبه آمد يك دل

پس آب دار دردیده و آتش در نفس . کار نه روزه

و نماز دارد کار شکستگی و نیاز دارد . بدایت همه درد

است و نیاز . نهایت همه نازاست و کشف راز ؛ جوانی بر

عبدالله داغست از آن خانه علم او پر چراغست . درویش آب

در چاه دارد و نان در غیب . نه پندار در سر دارد و نه زر در

جیب . توانگران بزرنازند و درویشان با نحن قسمنا سازند .

دعوی بگذار تابعی رسی . دنیا بگذار تا بعقبی رسی .
از دوست بدوست پیغام است که یکدم بی یاد دوست حرام
است . اگر از دوستانیم عتاب از میان بردار و اگر
مهمانیم مهمانرا نیکو دار . عذر در شریعت بزبانست و در
حقیقت بدل و جانست ، عذر در شریعت آنکه داعی ناز را به
نیاز جواب دهی ، و در حقیقت آنکه از محلات آب و گل
باز رهی . از دوست عذر خواستن بیمرتبتست عذر قبول
ناکردن بی فتویست . آن نکوتر که زشت بگذاریم و مغز
گیریم پوست بگذاریم و مغز گیریم ، چون سعادت و
شقاوت از ازل است از معصیت چه خلل است ، در پیش
رفتن جاه طلبی است . در برابر رفتن بی ادبیت . باز پس
رفتن بوالعجبی است ، اول بدایت محکم کن آنگاه نهایت
میساز . باخلق دوالک مبارز ، عمر بنادانی بآخر مرسان .
بیاموز و بیاموزان ، از تقوی زاد آخرت بساز . دل را
بازیچه دیو مساز ، در کودکی بازی و در جوانی مستی
در پیری سستی بس خدارا کی پرستی .

رباعی

قولی بسر زبان بخود بر بستی

صد خانه بر از بتان یکی نشکستی

گفتی که بگفتن شهادت رستم
 فردات کند خمار کامشب مستی
 اصل خطا نکند بی اصل وفا نکند در جایگاه تهمت مرو
 بظاهر هر کس فریفته مشو از صحبت فرومایگان پرهیز
 هر که از ملامت ترسد ازو بگریز کاری میکن تاخارنشوی
 روزی از خدا میدان تا کافر نشوی چون بیش بزرگی
 در آئی همه گوش باش چون او سخن گوید تو خاموش
 باش اگر دیوانه از سلامت پرهیز اگر عاشقی از عافیت
 بگریز کار نه برنگ و بوست کار به عنایت اوست آه
 آه از تفاوت راه ، دو آهن از یک جایگاه ، یکی نعل ستور
 و دیگری آینه شاه . آه آه از قلم رفته و علم نهفته . اگر
 از عرش تائری آب شود داغ ناشایسته نتواند شست و
 اگر از عرش تائری باد شود چراغ شایسته نتواند گشت
 زنده نشدم تا نسو ختم ، دانی که این جامه نه من دو ختم
 یکی در غرقاب زیادت متقاضی ، دیگری در تشنگی
 بقطره آبی راضی .

الهی اگر ترا بایستی بنده چنان زیستی که شایستی
 آتش باصوات است اما خالك بادولت است ، چون آفتاب

معرفت عیان گردد عارف بی بیان گردد . اگر صاحب دولتی شکری و اگر صاحب محنتی عذری . در آن منکر که اول در رنج افتادی ؛ در آن نگر که آخر بر سر گنج افتادی . چون بیمار به خواهد شد طبیبش پیش آید . چیزی که به از دو عالمست نصیب درویش آید ؛ پیوسته چهار چیز از چهار چیز بفریاد است ایمان از حرص . جان از زبان . دل از چشم . بدن از حرام . عبدالله دین جوyst و صلات گوی نه درم جوyst و مدهانت گوی . سنی مست افتاده در خممار به از مبتدع آناء اللیل و اطراف النهار در رنگ و پوست منکر در پسند دوست نگر . دنیا نه جای آسایش است بلکه جای آزمایش است . هر سر که در سجود نیست سفیجۀ (۱) به از او و هر کف که در اوجود نیست کفچۀ به از او . هر که وصال خدا خواهد همه خدمتهای او بها بود . کار او دارد که یاد او دارد . حله درویشی بس قیمتی است تا در خور آن حله کیست . بترس از کسی که از کس نترسد و هر چه کند از کس نپرسد . اگر بترسی بترسی اگر نترسی نترسی . چون نوبت رنج آید سنک پرنگ (۲) شود و هر که بتواند بیکتر باتو بجنگ شود . مهر

(۱) سفیجہ - خبر بوزه نارسیده .

(۲) پرنگ - با زیر یکم و دوم برق و فروغ شمشیر

از کیسه بردار و بر زبان نه . مهر از درم بردار و بر
ایمان نه . رنجورم که نه يك رنگم . گاه با او بآشتی و گاه
بجنگم . گاه بهشتیانرا فخر گاه دوزخیان را تنگم . اهل
عنایت عزیز است و نشان آن دو چیز است . یا عصمت
باول بار یا توبه در آخر کار . اگر میدانی که میداند
پیشیمان شو . و اگر نمیدانی که میداند مسلمان شو .
پنج چیز نشان سختی است . بی شکری در وقت نعمت
بصبری در وقت محنت . براضائی در وقت قسمت . کاهلی
در وقت خدمت . بجرمتی در وقت صحبت . در روزگاری
رسیدم که از آن میترسیدم ، در دام قومی آویختم که
از ایشان میگریختم حیات ماهی از آبست و حیات بچه از
از شیر . شریعت را استاد باید طریقت را پیر ؛ خرقه بادل
پراکنده چون تخمی بود بر سنگی افکنده ؛ جوانمرد چون
دریاست و بخیل چون جوی پس دراز دریا جوی نه
از جوی ، نیکی را نیکی خرمساریست . نیکی را بدی
خرمساریست ، بدی را بدی سگساریست ؛ بدی را نیکی
خاکساریست . این سخن عبد الله انصاریست ، دوستی
اورا شاید که در وقت خشم ببخشد هر چه داری بخور

و بخوران تانمیری همچون خران ، اهل معنی را همیشه
خوش باد ، مدعیان را دهان پر آتش باد ، کریمها هر که را
خواهی که برافند او را رها کنی تا بادوستان تو درافتد
الهی این چه فضل است که بادوستان خود کرده
که هر که ایشانرا شناخت ترا یافت و هر که ترا یافت
ایشانرا شناخت

الهی تو آیینی (۱) و دوستان آینه آیین (۲) را در آینه
توان دید هر آینه

الهی چون با توبه تو امانم همانا دان که نو مسلمانم
الهی اگر عبدالله را نمینگری خود را می نگر ؛
آبروی عبدالله پیش دشمن مبر . امانت عرضه ~~کردی~~
بگریخت کوه چونست که امانت بهره من آمد تجلی بهره
کوه

الهی عیب و آزار من مجوی که آب کرم باز ایستد
از جوی . قصه دوستان دراز است . زیرا که معبود بی
نیاز است . آنچه که منصور حلاج گفت من گفتم او
آشکار گفت من نفهم . طهارت کن که اقامت نزدیک است

(۱) الهی تو آهنی - نسخه

(۲) آینه آهن را - نسخه

توبه کن که قیامت نزدیکست دانی که برهوا چرا نمیبوی
زیرا که از هوا نمی بوی

الهی فاسقان زشتند ؛ زاهدان مزدور بهشتند ،
ای منعم و ثواب و ای آفریننده خلاقان از آتش و آب
فریادرس از ذل حجاب و فتنه اسباب و وقت شوریده و
دل خراب

الهی بر رخ از خجالت گرد داریم و در دل از
حسرت درد داریم و روی از شرم گناه زرد داریم اگر
بر گناه مصریم بر یگانگی تو مقرریم

الهی در دلهای ما جز تخم محبت مکار و برجان
های ما جز باران رحمت مبار

الهی باطف ما را دستگیر و بای دار که دل در
قرب گرم است و جان در انتظار . و درپیش حجاب بسیار
الهی حجابها از راه بردار و ما را بما مگذار
برحمتک یا عزیز یا غفار

تمت الرسالة الشریفة

الهی نامہ

خواجه عبداللہ انصاری

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على
خير خلقه محمد و آله اجمعين

ای کریمی کہ بخشنده عطائی و ای حکیمی کہ
پوشنده خطائی و ای صمدی کہ از ادراک خلق جدائی
و ای احدی کہ در ذات و صفات بیهمتائی و ای خالق
کہ راهنمائی و ای قادری کہ خدائیرا سزائی . جان
مارا صفای خود ده و دل مارا هوای خود ده و چشم
مارا ضیای خود ده و مارا آن ده کہ ما را آن به و
مگذار مارا بکه و مه .

الهی عبداللہ عمر بکاست اما عذر نخواست .

الهی عذر ما پذیر برعیبهای ما مگیر . بنام آن
خدائی کہ نام او راحت روح است و پیغام او مفتاح

فتوح است و سلام او در وقت صبح مؤمنان را صبحوست
و ذکر او مرهم دل مجروح است و مهر او بلا نشینان
را کشتی نوح است ، ای جوانمرد درین راه مرد باش
و در مردی فرد باش و بادل بر درد باش .

الهی خواندی تأخیر کردم فرمودی تقصیر کردم
الهی عمر خود بر باد کردم و برتن خود بیداد
کردم .

الهی بساز کار من منگر بکردار من هرگاه گویم
برستم شغلی دیگر دهی بدستم .

الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست ، دستم
گیر که جز فضل تو پشت و پناهم نیست . ای بود و نابود
من ترا یکسان از غم مرا بشادی رسان .

الهی اقرار کردم بمفلسی و هیچ کسی . ای یگانه
که از همه چیز مقدسی چه شود اگر مفلسی را به
فریادرسی .

الهی اگر باتو نمیگویم افکار میشوم چون با تو
میکویم سبکبار میشوم .

الهی ترسانم از بدی خود بیمارم مرا بخودی خود .
ابلیس در آسمان زندیق شد ابوبکر در بیتخانه صدیق شد .

بر گناه دلبری مکن که حق صبور است . خویشتن را
 غرور مده که او غفور است . بیدار شو که بیگناه شود .
 نباید که آخر کار تو تباہ شود ؛ گناه را بتقدیر الله دان
 تا بیگناه آئی ؛ طاعت را بتقدیر الله دان تا براه آئی .
 الهی در دلهای ما جز تخم محبت مکار و برتر ،
 و جان های ما جز الطاف و رحمت خود مگمار و بر
 کشته های ما جز باران رحمت خود مبار ، پادشاهها
 گریخته بودیم تو خواندی ، ترسان بودیم برخوان
 لا تقنطوا تو نشاندی .

الهی بر سر از خجالت گرد داریم و رخ از شرم
 گناه زرد داریم .

الهی اگر دوستی نکردیم دشمنی هم نکردیم .
 اگر چه بر گناه مصریم بر یگانگی حضرت تو مقرریم .
 الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو
 داریم و بر زبان استغفار تو داریم .

الهی اگر گوئیم ثنای تو گوئیم و اگر جوئیم
 رضای تو جوئیم .

الهی بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما را
 بی آب مکن و بگناه روی ما را سیاه مکن .
 الهی بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن و ما را

بیلای خود گرفتار مکن .

الهی آنچه بر ما آراستی خریدیم و از دو جهان
محبت تو گزیدیم و جامه بلا بر تن خود بریدیم و پرده
عافیت دریدیم ،

الهی بایسته تو بیش از طاعت مقبول و نا بایسته
تو بیش از معصیت مهجور .

الهی بلطف ما را دستگیر و بکرم پای دار . دل در
قرب کرم و جان در انتظار و در پیش حجابها بسیار .
حجابها از پیش ما بردار و ما را بما مگذار یارحیم یا
غفار و یا حلیم و یا ستار .

الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم و جانی ده
که کار آن جهان سازیم .

الهی تقوائی ده که از دنیا ببریم ، روحی ده که
از عقبی برخورداریم . یقینی ده که در آرزو ما باز نشود ،
و قناعتی ده تا صعوه حرص ما باز نشود .

الهی دانائی ده تا از راه نیفتیم و بینائی ده تا در
چاه نیفتیم . دست گیر که دشت آویزی نداریم . پذیر که پای
گریزی نداریم .

الهی در گذار که بد کرده ایم و آزرده دار که آزرده ایم
الهی مگوی که چه کرده ایم که دروا شویم و مگوی

که چه آورده که رسوا شویم .

الهی توفیق ده تا در دین استوار شویم تقبی ده
تا از دنیا بیزار شویم بر راه دار تا سرگردان نشویم .
الهی پیاموز تا سردین بدانیم . بر فروز تا در تباریکی
نمانیم . تا قین کن تا آداب شرع بدانیم . توفیق ده تا
خُتْكَ طمع نرانیم . تو نواز که دیگران ندانند . توساز
که دیگران نتوانند . همه را از خود پرستی رهائی ده ،
همه را بخود آشنائی ده ، همه را از مکر شیطان نگاهدار .
همه را از کید نفس آگاه دار .

الهی دلی ده که طاعت افزایش طاعتی ده که
به بهشت رهنمون آید . علمی ده که در او آتش هوا نبود .
عملی ده که در او آب ریا نبود . دیده ده که عز
ربوبیت تو بیند . دلی ده که ذل عبودیت تو گزیند .
نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند . جانی ده که
زهر حکمت را بطبع نوش کند .

الهی توساز که ازین معلولان شفا نیاید . تو گشای
که ازین ملولان کاری نگشاید .

الهی بصلاح آر که نیک بی سامانیم جمع دار که
بد پریشانیم .

الهی ظاهری داریم شوریده باطنی داریم در خواب
سینه داریم بر آتش دیده داریم بر آب ، گاه در آتش سینه
میسوزیم و گاه از آب چشم غرقاب .

الهی اگر نه بادوستان تو در رهم آخر نه چون سک
اصحاب کهف بر در گهم ؛ آنکه بجان زنده است از زندگانی
محروم است . آنکه جان بجانان داد زنده حی قیوم است .
اگر سر این کار داری بر خیز و قصد راه کن . نه زاد راه
بر گیر و نی همراه را آگاه کن . عاقبت را بیاد آر و سخن
کوتاه کن . هزار نوحه گر نه بس مرا وقتی که سر بر
زانو نشینم . هزار مطرب نه تمام مرا وقتی که از تو
اندیشم . دوستی او مارا مست کرد و رها کرد . نشانی
فرا داد و نشانه بلا کرد . روزگاری او را میبجستم خود
را مییافتم . اکنون خود را میجویم . او را می یابم . لقمه
حرام و راضی شدن بنام الله داند که ماتمی بود تمام . بلائی
که ترا مشغول کنند بدو به از عطائیکه مشغول کند از او .
همه عبثها در بی عیشیست . همه توانگریها در درویشیست .
دانی که زندگانی خوش کدامست آنکس را که همیشه
بی نامست و از حق بردل وی پیامست و بر زبان و دل

او ذکر دوست مدامست . انتظار را طاقت باید و ما را نیست صبر را فراغت باید و ما را نیست ، بندگی کردن جز ملک را بر بنده حرامست تو او را بنده باش همه عالم ترا غلامست . کشته دیدی از جور زمان من آنم . تشنه دیدی میان آب روان من آنم ، هر کوه که نه بر آورده مهر اوست هامونست و هر آب که نه از دریای لطف اوست همه خون است .

ابومعشر بلخی رحمه الله علیه گوید : که بر من شش چیز واجبست ، دو بر زبان و دو بر تن و دو بر دل . آنچه بر زبان است ذکر خدای و سخن نیکو . و آنچه بر تنست طاعت خدای و رنج خود از مردم برداشتن ، و آنچه بر دل است بزرگ داشتن امر حق و شفقت بر خلق الهی از هیچ همه چیز توانی و بهیچ چیز نمایی هر که گوید چنینی یا چنانی تو آفریننده این و آنی .

الهی ضعیفم خواندی و چنین است هر چه از من آید درخور این است . اگر با خدای نیاز داری پیران را نیازاری . زهد ورزی از بهر مرداری . آنگاه تو کیستی بگو باری . انکار مکن که انکار شوم است . انکار کننده

از این دولت محروم است . بر درگاه او فرود آی تا بهردری
 درنگریزی . همت بلند دار تا بهر خسی در نیاویزی .
 خوشخوی باش تا بهردلی بیامیزی سخن باتو او میگوید
 من ترجمانم . تیر قهر بر جان تو او میزند من گمانم . اگر
 جان ما در سر این کار شود شاید که این کارها جان
 میافزاید .

الهی اگر خواهی همه آن کنیم که تو خواهی
 چون همه آن کنی که خواهی . پس ازین بیچاره مفلس
 چه خواهی . دوستی را آن شاید که در وقت خشم بر
 تو ببخشد . اگر در آئی در باز است و اگر نیائی خدا
 بی نیاز است . محبت در بزد میحت آواز داد . دست در
 عشق زدم هر چه بادا باد . دفع تقدیر ترا توان ندارم .
 عذر تقصیر خود را زبان ندارم . چون درمانی فراری
 شوی . چون کارت بر آید عاصی شوی . عیبی که در شماست
 دیگران را ملامت نکنید . داد طاعت تا داده دعوی
 کرامت نکنید . از دیدار شناخت نیاید . دیدار بر مقدار
 شناخت آید . اگر بقا میخواهی در فناست و اگر باقی
 میخواهی خداست . چون از خودی خود رستی بهحق

پیوستی . عذر بسیار خواستن بی مروتیست عذر قبول
 ناکردن بی فتوتیست .

الهی اگر نه تو آغاز این کارستی . لاف مهر تو
 هرگز که یارستی اگر نه ترا حدیث این خواستی
 بسر عمران بطلب ارفی کی برخاستی .

تمام شد الهی نامه ندیم حضرت باری
 خواجه عبد الله انصاری

قدس سره

